

نمیک زلف از نو پذیرد شکست
 هیچ نخلک ز نو آسزم بگر
 عکس سازد نو کاسه شمع
 طبع سم و دوزخ نو بر دامنش
 ز کسی شهبلاست ز جام نوست
 دست بلا از نو کلاه بدست
 شادمانی ز نو لبی رسد
 کعبه بر سره بطع دانه
 سینه حصار غم دل گرفت
 رهبر کوثر نو عبودیت است
 بعد بر اگر کسی نو در درو
 جنبی عبودیت شد خاک
 با قدر بر ما به ار رند کی
 ده که برین طایفه نام نام
 کفر و مکلفانی طبع کفر و علم
 لطمه بانی حاکم است آنکه
 زلف کمر این نه چشم نماند
 هفت درو از طیرانی بازدار
 شک برین شیشه سباب است

عیال بسازد در بر زکبت
 کوسنی قنات ز نو رقیب
 عشق به بزم نو بر لب شمع
 سینه شوی ز نو جوهر شمشیر
 مرف کلاه زلف و خوش شکست
 رود بر جاز از نو بعد لاله کون
 کفر سببه روز نوست امید
 خنک بیهوده بودع دانه
 بکشمه م و بعد در بکاف
 فاج صفت نو اولویت است
 پیشی نو بر در عبودیت سجود
 کسی چه شمشاد بر زوال لاله
 با محبتی جاشنی بر لب
 لطف حرام زلف و شمع حرام
 باز بر اسباب علم و علم
 باز بقلب عدمش کمر نهانی
 منت کفر آنکه شمشیر آواز
 مرغ انزشتانی عدم آوازدار
 شمع شمشیر بر آب زنی

دوشنبه هرلم برار از غلاف
 آنچسب منبر بود از ضبا
 آتش به خود بر شام
 مرقع قاس از کمان زه کشاد
 شمع سجا بره بادنه
 نقش نه از درون تو
 یک اجابت زد و عادی سنان
 جلوه معنی ز صود باز کبر
 ناکند این زخم به زخمی
 سینه و گفت سینه تو به
 حسن لایق از حلال است ناز
 در حرم راز تو محرم نویسی
 این به بر نشسته زان تو
 شاد نشینان مول تو ایم
 ز هر غم و شعله در بخت
 منت جا و بد تو بر جان ما
 سینه و بنی حرم راز تو
 یک دلی ز خمر شیباز تو

و هم از تو زخم کنم را
 و بعد بفرست تا سوراخ

در نو یغی سوار بر آسوده ما	در نو یغی سوار بر آسوده ما
خویش تو شست طعنه عصبانی طراز	رحمت تو کعبه طعنه عصبانی طراز
حلم تو نبشت غصه عصبانی طراز	لطف تو دلالی طعنه عصبانی طراز
که همه نیک است بر تو شست طراز	منقلم از طعنه عصبانی طراز
حاصل صاف من آتش ششم من	نابا از طعنه عصبانی طراز
هم که نیست ششم من صواب	کبر از طعنه عصبانی طراز
به که نمانشم نیز از تو	شکست از طعنه عصبانی طراز
تا بکشتیم لب خوارش	در کرم بر تو شست طراز
سیر نکر و نذر احسان تو	چشم دل از طعنه عصبانی طراز
بر تر از طعنه عصبانی طراز	آنجکه بانی شرم آیم بها
کرد لا در بر شلم بر تو	صاف ابدیم طعنه عصبانی طراز
چشم من فیم حلاوت بخش	کام لا ششم عبادت بخش
شفا بخونکه رازم بر تو	سهر جبریل شازم بها
شفقت دست بر تو آورم	در حرم عشق در تو آورم
دست بدست آوریشی سحر تو	این ملک بر تو آورم از باغ تو
کو شش دستار رضایشی بها	را آنچه عهد و نالیشی بها
عیشی کند اندیشه ابدیم	نابا باغ که رساند ششم
سینه جاوید ز ابد ز بخش	نشد از حیدر ابد بخش
بلک و بر در غبار ابد	ابر تو نوازنده بدست تو بد

بهر عظمی تو جوا هر شمار	یا اثر باد طلب موج زار
منم کز نسو و طلب	تا تو نه نقشه دود از ادب
ما طلبم داسر که دل خشم کنم	خواهشی آموخته خشم کنم
از نفسی از نفس بشویم	حرف ادب سوز طومیم
طره خواهشی رضا ششم	لبه در بر رخ دعا ششم
حرفی از زلفش ز با ششم دار	خمد طلب شکر و دل کرم دار
مصلحت کار چه دانیم	نختم نت چه فتنیم
آدمی سحر تو از به کتب	ما کند اندیشه از به کتب
و بد بر اگر مصلحتی در عدم	بر اثر لعل زور و کفر عدم
مصلحت ما در کرد و کرد	او بکند هر چه بسند بکند

شام از در کرم در شاد است

معنی از زلفش از ادب

ار طلب چشمه آب	ز و زوشی غم جاودا
کج فدم بر لب طلب سودا	در طلب کج نیا سودا
بمنفس چشمه کث طلب	حم عظیم غالبه کث ادب
بنت ادب در زلفش نماند	ورنه که دانه نورا نماند
ما عدم و ذرات تو حق و جحد	دست عدم کج قد هستی کنود
از عدم آرایشی ما کرد	کوهر مر از به سحر بر آورد
سود و زبانی زین کبر آنور	و اسر قدری دانه که با جهرت

نفسه زنی باسی رنوی	نه غلط این نمسه نه آنم
نست کج از با نشت کج	کر چه نرا دم زج کج
در غم آراشی اگر کورک	نست این کج بکار و ریت
زب و این کج با نشت	نست این کج بکار و ریت
خنده زنده بر آفتاب	کر حرف از نو شود و باب
برق سوزا نشت بسوز	این کج از نور عطار فروز
صفت زن و نوت و دم بود	ملک و بر باغ فوج هم بود
سایه سبز کج استکار	صفت صفت که جسم ترار
بار که انجم نیند رجاء	کر بفرم هند اندیشه
کر دو از لمر نعت نر نر	در نشت لک قد مر در دم
از ده سو نور و مرا فتنه در	شعخ جاج چشم بدل از دم بر
از طبر غم نر و نشت بار	چشم بفرم بر در مرغ زار
سهر جبر نر شود کام نر	مرغ شکونی دم کند از دام
در آرا کج ب نر با نر	جلو سحر ارج معال کج
برسم مخونی و لم است	عطار معنی کند باغ کج
برسم مویم غسانی شود	در ملک تو لام نر نر ایام
سکه اصلیشی برافزود باز	اسر زده اند و دوا بداد کرد
اسم تو بر لوح سمار	ما کرد چشم نر نر نر
در نر نر باغ نر نر	از نر نر تو محمد یک نر

اندک دانا کل مقصود اویند
 اندک از سبزه این بوستان
 حوصله بالذات از نارسایی
 دایره که بر باغ نزارم درو
 کوه بر چرخ طیار کزار حال
 بیکدراز شود مشرب
 بار شود قطار بانی بسک
 رخت نهد بر دل غنچه کار
 شام اجاب که در چاک کرد
 از نفس هر مکر جور سار
 در شهادت بود این دریا
 مری کزار مقلد با

بک از در محراب

بوسه اول چه کعبه انور
 در کبریا نشانی کج آفرین
 کشت محبت از باغ دار
 کرانه در شش خیمه جلاد
 چشمه سلسله سبزه کعبه
 دایره سا نطفه آغاز کشت
 دایره نشانی سبزه خوشی
 بعد ز بستان عدم مشرب نشی
 روح فدم که بسام آید
 در رقم و میا بیت نهد
 باز بود دایره سا باز کشت
 بعد ز بستان عدم مشرب نشی

کر به آرا کشی او در ده
 لاله ازل کوشه فیه و کیت
 لاله بقصر آید برانی طلب
 صورت او خوریم و معنی نبرد
 سینه و بعد از شربت خوشی
 رو بر دل از شربت جانی یافته
 محمد بذر بونزه از حلقه او
 متکلف ز او به آنکس و
 کو هر کعبه مع ازل
 شمع مروت ز در را در دست
 در جنبه روضه کعبه ازل
 صید زلف و اسرار از لاله و امکاه
 سبیل نجفانی او نماند
 رو به شرح کرا نماند عذر
 سینه او عینک صبر بقدر
 نوز و فا از نفسی عهد او
 چشمه جوانی بچ از کوزه اش
 خشی در آراش می آه عشق
 دستبر دل طلب و سینه و
 جنبشی عهدش زرد الله
 و لاله ابد تو شمع عهد و کیت
 کشت بنیا کشتی مهر لب
 هم غم و هم شاد و راز و بر
 از لب لاله و نسیم خوشی
 آب رخ از چشمه دل یافته
 لطف ازل مایه خولت او
 عهد ازل کوه ملک او
 رو سینه و بر علم و علم
 شعله مهرش دل خنده سوخته
 رحمت او و کلمه کشت بر امل
 نامه آرا و بر لب کلاه
 لاله آراش آرد نماند
 جامه لولاک بر ملک و در
 کبوترش آراش جلال
 سبیل مشایخ کسی شده او
 کوزه و سیم بدر بونزه اش
 خاکدوشی است مناجات عشق
 صفت او جوهر آینه و کیت

خنده او در محرم و اوج شکر که به او دستنم باغ انار
عسل در انداختن انار او است حریف که در نور و در اوست
رفت که در غم لم مدام خوشی است به نخت انار بهشی باغ خوشی
لذت ناموسی دل از دواغ او فعال بهار از ادب باغ او
رو در نوشتن باب ادب طاعت او سلسله باب ادب
از اراده غور و در آستانه لبک ادب سدره در زادن
چشم انار نطف حکیم از ل ساخت شفا خانه غم و عمل
دارد و بر بر ده که نوشت خواند جلد بر بخور دلائی رفت از
حرفه محوئی ادب آورده ز لرب روسی از به سنج بود
در بر لرب شمع شبستان عجب این از روز منزه ز عجب
روح الامین با همه فرزانه نوع عسل در عویر بر وایک
راز گفت بنده عجب و نیز گفت که از ادب آهسته
شم و صالشی نوزاد فرخت سایه که بود انگلیشی که خوش
فل الهیت و به غار روم سایه نور لنت و به نور سلی
سایه نور که به سایه لنت نور در بر سایه نهر و به لنت
ما به نقد بر بدست و در لنت ام قضا مایل بدست و در لنت
که بکشت به عدم صید لنت لقمه نه واجب بجهت از کشت
در بر و نقص عدم از عدم مکرر واجب نشناسی بهیم
چشمی نقد غفلت مسر شود در از لبت حریف شود

صفت جلالتی ز در پیش کنی در راه دست او بسیم بوسی
 نگه کنشی بالشی و خیر جلیل بالشی ملو ز بر جریب
 بوسی و شش بی ز کلام می شود و میفتد دست حرام
 محرم هر دو دست مستور شد کز قدشی بوسی ارباب
 لبک برود و یکا هر مقام بانگ می نه که بر تو زخام
 و فی از زمره صیرت است هیچ محابا زد و لریت است
 گفت سر از لب کلمه صاد به اولی حسن تو بعالم صاد
 آن جگر زخمه سنان ز کلمه به اولی شایان فلک آواز کلمه
 وصف شمع کلمه که کند طربا بهر خدا کشتن او آفتاب
 بر در میخه سم به ناچ بر ناچ سم از میفتد معراج بر
 تا دل اندیشه کلمه بر کلمه نام سم اوج طالع بر کلمه

س عین اندود و نور عینا خلوت بی حرم کربا
 در وقت اندود روح الامین کامر تو بارت بر کلمه نرن
 کوشی بارت لب بام بر وزن آرا بالشی آسم بر
 زخم به لب بر اندر شتاب نارد آگاه ز خوشی خواب
 آنی بکنی کز پادشاه بالشی لب بکشت بر بطبقا بالشی
 در سیم آسم بر لب باغ جان و از رنج غم شتاب
 کز اثر بود که طالع بودت خود بکشت بدو خواب است

چشم زده نیم گشت در بر دود
دیده اد ۶ ضر سواد در دود
بیک دهر بنم نم در آید
چشمی به ز لهر بر سر آید
بسم بر ذریه که ناله خمر
بسی روشت بسم از کمر
و لکه از بنجوبه غانی ماکشی
رخس با را که ناله کشی
بافشی گرم بخوشی و بکوبی
خیز که از دکنه ت جت و جوی
ام چنین است ز جانی آفرین
کندت عشقی شود بوجین
بسی ز نوای زخمی زهر زرد
خیزد و دافش بیانی بر زرد
نشی بر بر کب که در کس
لک ادب کرد بیکرشی را
غاشبه بر کشی مایه رخس
بار صافی از جوسی مایه
روح امین رک بشارت فک
کرد و دایع فلک لاجورد
بب طویا طبع از بهشت
و لکه از لهر غلبه کوشی تار به
ز لهر بر از بدش بنم ز
ناتگه و به آلوده ناز
بک ز کاشی طبع و به کبر
بک زینت کشی مایه
فرد از لهر صحنی بر کشت
دست تار کشی و کز کشت
چشم کشی آراست ز هر لک
بسم مایه و بر لک فراز

۱
 گفت جز لعل باغ نغمه فشان
 رخسار قدر آفرینش باین ناسم
 خانه خروشان بر نفس شتاب
 نوسانی که کتل غشایی
 چشمی اجل درون کرم
 کرم روشنی نوز و غایب
 کبر نفسی اندیشه بر عتق
 که در غمی بعد معنوی
 ز بوم افند نظم نشی در گذار
 گرد لب آب جوشد آسما بآب
 نازده آسوفه نواز اندر هوا
 جاز به نسبت در بار وجود
 از در این صومعه ناز و غشایی
 حوز غمیت بخانی در رسید
 بود بمیدانی فلک ترکناز
 نف بعلکاه عین قدم
 زهره را منکر حور بر نژاد
 که بمیدانی چهارم شتاب
 خلق و بر از بهر دل کج نهاد
 گفت جز لعل باغ نغمه فشان
 رخسار قدر آفرینش باین ناسم
 آنرا افشای روشنی شتاب
 نام و بر از غم با لاله برافز
 آن بوم روشنی یک و نه لاله
 نغمه عتانی تر ز کلام نصیب
 که در از جهل شود معنی
 یک کند از غایت جانک و
 فوت شود در هم رنج و دوار
 در از غم دور یک از شتاب
 تا بفلک بعد سر اسر خدا
 چشمه نور از دل غلغله
 ز بر قدم غمت مرا لعل روشنی
 رشته بهر چار کبر در کشید
 لب روشنی ز فرط بل باز
 باز بکشید ز جودش نسیم
 از نقش خود بر آئینی نهاد
 مهر سجا بهر بد آفتاب
 رشته بهرام لب بهر آب

شکر بر آواز و صد شکر
 چه معجز از حل بر نشاند
 بر قد کشی تا بهم از آب است
 ز لعل جامه علی معاشی نشاند
 نور بر روی آینه از مهر و مال
 چه سجود را از نورانی
 چشم هر طایفه بوسه ز بایشان
 چشم همه لعل شکر ز ما ز بایشان
 سایه لعل چه که دل بر نشاند
 سایه حللی جویند از بی فساد
 نمیشی ستم در دم غم نشاند
 ناگویشی از قوس جان نشاند
 بسکه بچشم ز سر جهان نشاند
 حیات از لعل چشمم آرا نشاند
 از نهی نظر چشم بر که نشاند
 هر که به روح بر لبی خاص نشاند
 بگوید قدم با قدم بر لبی نشاند
 مخرج تنش آتش رود از نشاند
 سحر سر اسب ز غوغا بر نشاند
 کرد ره و بر بصل بر نشاند
 کو هر دور در تیر غم نشاند
 ثابت و شکیلا جوهر نشاند
 ماله او به آینه نشاند
 رفته بفرمانی که عب وصال
 صد سرش از هر دم موشد عین
 چشمه جوی ز سر آتش نشاند
 دست بداند لعل نجش نشاند
 در چشم سبیل سبیل نشاند
 در سفر سخت تر سر رو نهاد
 راز همه استخوان نشاند
 کز جگر چه رجز رجز نشاند
 شمع بیه از دلو موشند و راند
 در الم نشین آسودا نشاند
 بار که عیشی بر از فردا نشاند
 در سال لعل حله رقا نشاند
 تا بدر عیشی چرخ نشاند
 بر لعل روح سبیل نشاند
 غوطه ز نانی عیشی بر بار نشاند

مانده در وجه مساوت قدم
 بنیچه و سبزه از لاله باد مر
 سو و نه بان مانده بخت ختم
 از مر ناله مکان مت گشت
 بار طبیعت را و از مر گشت
 از حرم این در کله ندا
 لاله روشنی دم و لاله روشنی
 چشمه بر اندام زناخت جا
 رفت بوسید لب استیلا
 بکد روشنی زانو در کاه ماند
 باغبان در غم گرم تر
 بند زاندم حوشت گشت
 عجز گشتان رفت بزم یک عهد
 چرخ لاله زده زنا سو و بخت
 بخت چو در و صاب کفایت
 بساط خفیه در بخت نور و در
 دیدن از چشم نهان گشت
 صاف شراب از لاله کشید
 با همه سبزه زمر لطف گشت
 ز لاله سبزه و لاله از عزم
 در قدم زلزله از سبزه مر
 سبزه خفیه در بخت اول قدم
 شعله باز از حمت لاله گشت
 مرغ زانما و صید گشت
 کار کبر گنج لاله رسا
 غم زردی کرد از بخت گشت
 شسته قدم بخت لاله جا
 رفت ز زخم کان زردی گشت
 کام ادب در حرم شاه ماند
 کرد سبزه از ادب زرم تر
 ناله زانما حوشت گشت
 غمت در بخت بخت زده عهد
 پرسم بود و بخت و بخت
 بافت ز روبرو حتم و بخت
 ز لاله بخت ناله مر زرد
 بخت سبزه از بخت گشت
 نوشی از لاله گشت که نه گشت
 داشت بخت لاله از انور گشت

لکه بعد آتش آید نام
 در حجت عام کوشی آید
 دل جو در بخت نشانی جا
 هر صفت زلفش رونق
 و هر آید فسر اوله ما
 معنی باد همه آسوده کرد
 ز غم انجمن کس با
 ده که سر سبز اندیشم
 حرف ازین در ده جا بر مار
 هم بس به اوله میکند
 له اوله ساگر خود رفت
 از سخن کام زنی اوج کوشی
 باری آنا قدرت زلفش
 در خور انداز غانی نرم دار
 صفت اینست که مانع مجاب
 چشمش در تنه خوت گرفت
 زویره اوله سبکبار گرفت
 بستر خفته چشمش از سماج
 هر قدم بر نه در آرا مگاه
 لکه بعد آینه در حرام
 مرغ شفاعت بخوشی آید
 لب جو از غوطه زنی در دعا
 وشی اجابت زلفش و رعد
 ز بل کینه پاک سلم از کرد ما
 لبک همه کوشی بغرور کرد
 هر قو آهسته بگویم ب
 هر زده در ایت و کس نام
 کرم غانی تو بس در مجاز
 خلوت بردانی طبع میکند
 بانگ جو زنی که ادب کور
 باری زلفی نازک و الهام کوشی
 خسته خاک ازین کوشی است
 بوسه بر ابر که در پیش درار
 از قدم طبع علم در ایت
 شد که افتان و اجازت نکند
 چشمم در رفت خانی بارت
 کرم کف یافت بوقت و دوا
 متکلف بوسه زلفش در بار

روح لعل نیر که و اماند	پوشه هر گام که افتد
بعد بر آشفته از نیر و روشی	ز لعل طلب دست رویش
کونه بانی وضع از مرقع جو	تشنه بر دوازده چرخ او
دافتر خدمت بمانی رویا	عیشی در آید
استیلا افتد بدین دکان	سکه سبک را اندازد بکارگاه
در دم آتش نشینی روح الامین	بعد بر رخ از حرکت آستین
عجایب اگر است بر این	ماند نشانی قدم انبیا
بر اثر ره روز و شب راه را	کرم غنائی شود و سه میوه عمار

که یغما می رسد لیلی
در نه رنجی که نمایی

از نقشه	سوز خو	نفسه	ساکد از در خو
نفسه	البت سارکن	ز	شبه آغاز کن
صور نشینی	سایه	جو	عشقه بر آید که جو
جو	عشقه آینه از غلبه	شبه	در از رو غم بوی
مسفر کو	هر از باب ده	رون	ز بسی رخ کنی آب
کو	عشقه می	جو	عشقه آینه مولی
جو	اوسینه تنگ آشنا	کو	هر او آفت سنگ آشنا
کو	چشمه لعل سنگ ستم جزو	لعل	حرف در گداز و زکو
اسی	بهم بلکه ز بر مایه	دلکده	از و در بر گم سده

قمر ص از خمر کمر آفرین
ملک بزم نه کلام مست
کو هر چه با شکست از خود
بینه از دست لا کو حربه
جو هر صیغه بدل شک رخت
بینه از نیکو از لیس خشی
خوش فشی هر کمر و سی پاش
ز لکه روحشی جو کمر کشید
دلشجو بر اثر از نور داشت
کنج معانی نه شمار خدا بی
شک طلب کرد که با درویش
سنگ کر لک ادب میکند
تا که در شهر از رسته داشت
بعد از این که خورشید خشی
سکه ز جوشید خورشید رخت
لب که ز هر زخم رو لاله
عریض اگر که هر باکت هست

وین زجه در لک کمر آفرین
ز لکه بخت میکند ششی از کرم
جو هر صیغه بدل شک رخت
بینه از نیکو از لیس خشی
خوش فشی هر کمر و سی پاش
ز لکه روحشی جو کمر کشید
دلشجو بر اثر از نور داشت
کنج معانی نه شمار خدا بی
شک طلب کرد که با درویش
سنگ کر لک ادب میکند
تا که در شهر از رسته داشت
بعد از این که خورشید خشی
سکه ز جوشید خورشید رخت
لب که ز هر زخم رو لاله
عریض اگر که هر باکت هست

کو هر چه شکست و غمت شمار
ز غم و آینه از درویش

این ز تو آرا لشی عفت تو
 محسوس نیست ز تو زنده اند
 غایب نفس ز من و بشی تو
 در جنت چشم کنیم بشمار
 که نه دانت ز تو آید بهر
 حور ریس و مشرب
 حق مگر تو بشی را بهشت
 لب بکت تا بر آبجات
 کانت از فونی بدو آید
 در بکشی که بر آفتابی
 بر صحنه به لشی و نه
 ز تو زبانت ز تو زبانت اند
 با و شکست جو باغت رسد
 گوشه از رنگ شکست گذشت
 باغ تلا روح لب عند لب
 آب مسجاشده خاک زهت
 نالشی غم نبود لا ثوب در
 از حرم راز زونی مانع ام
 ناکت بد معیسا ز سنگر

سحر محسوس رمل عفت تو
 روح محسوس ز تو زنده اند
 عصمت ماسیه ناموسی تو
 تشکلت چشم تو
 روح چشم کند از خاک دور
 روح بر چشم نشاند لب
 که زده شسته ز آگاه نیست
 باز چشم تلخ لب به نبات
 از نقشی کف شمس آید
 شعله سحر طوم رباید بکشی
 راجع به تو بکشی و نه
 خورشید ز تو زبانت اند
 جلوه شمس در زلف تو در
 چرخ سحر در کف کفایت
 با و شکست از جنت بر طرب
 نالشی غم نبود لا ثوب در
 آب منم از هم تو آفتاب زهر
 شعله از اهل درو مانع ام
 با و شکست از سنگر

نفت ز زانوشه امیر در
من کج و جهر غلبه کلام
شوق من این را اولی میکند
خاک که باغ مفت غلبت
نقش لا نامه فریاد
ار که در هر کج عمارت
در کهرش هست نزار کج
لطف تو سب از ایشار کج

از زلف خفته بهشت
رفیق کنی به دوای آورده
خرد و دور بستی خجانی کز
شرح ملامت بر دایره
هر از من موعده ام کذا از
شرح نیست به دل زنت
تا بعد استبرافش در دم
تا سحر سلا زمان و کبر
خیز که ماله سر این کزنت
جله مناج از پا غارت برم
ابر تو عمارت کشت خراب

ستاد به سینه بهار نشست
ناقه و محله نباح آمد
جله خراجیم بنمیسر خبر
کوهر ایمان شکسته سنگ
رو بجم گاه عدم کلا اند
نشته نژاد به قلم زنت
بر اثر شام ایمان روم
ما به از کوهر ایمان دور
همه این خانه یک درخت
جنسی خراب به عمارت برم
در ز تو غار و فی زمین کنی باب

مجلسی یا تیر نزل از دماغ
 مرغ تو آسوده درین دلم چند
 این خبر از بهر چرخ زدم نیت
 که چه صدف مخفی بر کویر است
 تجلید بر دلازد و بجای نشیر
 محال است که آساید
 بسکه برده شمع دعا سوختم
 بسکه کنم یار دلت کربانک
 چشم فرود چشمه جوانان نیست
 معنی نیست گفتن دور کویست
 بسکه ننگ بی نفسی
 نایب از سر غفلت نصیب
 خیز و تیر نم لبش و در پیشک
 صومعه آراسته نه لذر دیا
 شرح تلا در ادم پسند
 بسکه بر افروزد و در کف بند
 بسکه ششم و دهم و تیر و رهای
 که چه ازین طایفه پنهان است
 خیز بر افکند چشمتی تعاب
 نایب است از آفتاب
 بنامش رو شمع اراغ
 رخ محبت بر سر آساید
 و بر کله آراست از درخت
 بر کله سر صدف فراید
 خیز و دیا در عزم و دل نشین
 ز نور آن فرخا بر آواز بند
 کوشه محال بنا سوختم
 بنوکشم چه عذر و چراغ خاک
 آب فرود چشمه پدید آید
 دلب فرمایان زود حیات و جوان
 مرغ و بر آید نایب از نفسی
 نایب از سر غفلت نصیب
 در زلفت بی کوه و تر فلک
 شرح نیت از نایب دیا
 در صد و زنت و آرا باشند
 که بنامش نشانی باز
 در سده و در سایه نو در بای
 شرح زود چشمه نوح نایب
 نایب است از آفتاب

این در محلی که درون نام است
 رتبه در نشان که این نام است
 با همه رنجور مستی تو
 نیم و بی عالم بسی است
 باغشی ناب موفان تو
 باغشی است و مردم هست
 دست بر آورد که محل دعا است
 شمع آلاشی استی غار
 زین چشم که زلفشانی پذیر
 یک کل و شکر خاکی است
 حامل این باغ چشم گشت
 که چه بعد صفت آلوده ام
 نشسته سلم زجه مانده آب
 سینه می که غم اندیش است
 دست بر آید آدشی سکه است
 سکه بزدنی ز سر اسلام است
 دارد در سر و سر و لیاقت
 باز تو آتش دعا غم گشت
 کانی خشی و خاشاک نبود زور
 کز نه رفته شودت صحبت
 بر پشت روح اجابت خدا
 سبیل بعد بر جوی ابر بهار
 بر ریشی عصیان و عطش امیر
 رنگ خمر در سر بهار شش است
 سود زبانت ز هر دم کف است
 چشم خوشه صبر صبح آلوده ام
 نذره ببال که بر آفتاب
 راحت از غم و در شش است

رو به خاخانه دار غم بده

در هم ناسور و آدشی بده

نیک طعم در این فردا باز
 در چشم غمت بکاف و ملام
 بیشتر نمه ستاره
 زنگ نور سید غم افشاید

بر دوازده اسرار در دو کتبم	فل سطره از پرده بروی میکنم
نیکم این دعوت عالی استی	تا که این نقشه زخم در لباسی
جلد بر آتش که با سبزه است	و در بخش از صد و نه مایه است
سبزه در کشتی چرخ کرد و باهر	سبزه از دو و ده
سبزه این ذات نه ظاهری است	آب در از چشمه ز آیه است
در لب سبزه با نه تمام	سبزه با آن خضر در جام
سبزه صورت طراز آب و گل	سبزه بقیع نقشه خرد بدل
سبزه از صفیل آفتاب	نور در سبزه بونف آفتاب
نور در آرائشی بود در همه	سبزه از اعلی وجود در همه
سبزه از لب که در بار چرخ	لبه در سر مایه بحسب و جهت
سبزه از لب که در بار چرخ	کشت نشانی سازش خور که
سبزه از لب که در بار چرخ	سبزه طوفانی کشت
نور در لب که در بار چرخ	چرخش از لب که در بار چرخ
سبزه از لب که در بار چرخ	لبه تا سراسر کلبه سراز
آلشی نرود بر و باغ لب	لایه فروشی غم و داغ لب
سبزه از لب که در بار چرخ	جامه بدل کرد نقاشی حس
دشمنه غم در دل بفریب راند	زهر طاعت ز لبها چشاند
سبزه از لب که در بار چرخ	داشت بر آه ظلالی چراغ
آب لب و چشمه جوهر لب	عسر آید خشت بونشی کشت

سایه اود به که از جلب طور
 هر صدق سینه که بایه به
 در لبت با من که صد قضا را
 سایه اود به که اوزنک به
 زمره مدلت آغاز کرد
 سایه اود به که در باغ جود
 باد بهشت از نفسش مرزید
 اگر که مخفی اسرار بهشت
 سایه ذات تو مقدم ذات
 جوهر آینه شام مرزید
 بایه اود به که تو را محراب طور
 آدم و اولی جمیع که بهشت اند
 هر یک از انبیا اراشید
 تا ز غارت خود ارمه تمام
 به تو مقصود و جلال بهشت
 کعبه نور لعل به راه تو
 به سنجی کز لب دی را اندام
 که بنود مهر تو ز نامها
 که نه ز مهر تو در دل زند

کو پیشی افتاد بدربار نور
 حاکم کو هر از لیس به به
 با که لیز ذات بهشت است
 بر ر باد بهلا بر به
 صغیر و شهباز هم آرد از کرد
 روح انبیا کف فطر نشود
 چشمه جودانی ز لبش میچکد
 سایه تو مصلح اولاد است
 در صفت فاکه معجزات
 مجسمه وضع الیه توبه
 سایه اود که هر در با هر نور
 شهباز که جلوه غارت کرد
 رو به از غشی را لایحه
 جلوه کنی در در بنود هم
 به تو همه گفت سینه کف و لب
 چشم تو از چشمه شفاء تو
 تا ز جام مرز تو بر خواند
 جلوه نشوند به نوح نامها
 روح کجا خیمه ب حل زند

کر نه خطاب از تو نه در دواغ
 کر نه نسیم تو بر آدم زند
 کر نه در مرربوب و غفنی
 کر نه ز دوست تو گشت خضر جام
 کر نه لب خضر بخاوند
 کر نه ز دولت تو باید داشت
 کر نه فتنه لبی سازد کلا
 امر همه از فقر تو آراسته
 مشکه کنج حبس عدم
 ز زهره ذات تو سنجیدم
 دواغ درونم بهر کل باغ است
 بوبر از لعل ملک بدواغ است
 عربی آراست و در کار تمنی
 کلفت آتش که و باید دواغ
 در چشم روضه لب غم کرد
 نیز بخوشد به نیایشی ملک
 ز هر غم و آبی نشانی کلام
 نیم زمانه که بوسه دهد
 مور شاد ز سبلان عشا
 از دم عیب بیکه زهر ملک
 دست بدانش تو برخواسته
 بنستم از فقر تو نمیدم
 هست لایب باغ تو نام
 مرم من نازکی باغ است
 مرم تو نیز بدواغ است
 که نفسی آراسته و که چمن
 نقد طراوت از باغ باشی
 نشسته ناسود بر این دواغ باشی

آدم آتش منی دست
 از که شرح لاشم نکلن
 مرم ضم خانه چمن بکن
 مرم شرح لبی شادمان
 ناز و چشمی تمام است
 ناکهارم بوبر اسرار دین
 لب مانند آواز دین بکن
 هست همه غنوه کرد و غلستان

لبک ز بیم نظر نالهواب
 ترش طبعم نماند بادی
 باد نقاب از دم کرم آرد
 شاد باد طعم هر چه معنی است
 قطره خونم که سخن نام آرد
 نشنم بر یک جان مرنم
 ناکر از حیثی سلی صواب
 مشک با سود که از زنده ام
 جف که نخه که شکشم ز دل
 چو در آگاه ازین ریشی
 بیخ کلام ز اثر نیست
 بیخ من الماسی هم سود است
 کز غش دل کرده در بیخ
 آب جانش بر نشن است
 هیچ لایحه نه ز غم است
 این تر نماند بهر فغان است
 کر کعبه اعلی بطلب مرده
 که مسجی لب و نشن است
 بوسف منم که از جلی است

چشمه فردا نشن چو رانقاب
 کاورد و نیک مونس در میان
 هر چه سوسه سوخته مشرم آرد
 مد نشن و م لب است
 چشمه معنی همه در جام آرد
 رشنه خوشی نفسی مرنم
 چو ز رشت ز بر و نقاب
 در دل خنده ناخنه شکست ام
 این نفسی ست قند بکل
 هیچ دلی بهر فغان نشن
 لب با سواد سینه
 سبب نشن و دل آرد است
 باد هوا با غش در سنج
 باد سبب سبب اند است
 شاد باد اگر ناله مسجی است
 شله این چو زلفه امان است
 با غم موشی لب مرده
 از اثر که مر دل در نشن
 بر بهر از که به غوغ است

و از منم آلودگی خوشی به من
 هر نفسی که کم کبر میگزیند
 که نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
 من بخشمت خواب فرست
 که نه جویم رود آب بخم
 از زدم سینه معنی خوشی
 در غمش ز فتنه دل کاشتم
 که چنانکه از کوه نفسی فرستم
 بشنو من که منم آلودم
 منم نه است ز طاعت بر
 و غم خوشی از آنکه دارم
 سوزن خجسته میمند و کوه
 که نماید را و کوه بد شک
 ز فتنه منم که کم از صورت
 آینه هر عیب بود اکت
 سه و دود نه است نهاد
 یک بعد از دود و از کون
 منم که بروی است
 آنکه ره عقبه نماید بکوه

عصمت از محشی نورانی من
 ز فتنه از نقیبه مرشد
 ز فتنه و ز فتنه و ز فتنه
 باب نفس نشسته بایک فرست
 در غمش نشسته بایک فرست
 و غم معانی زلم و غم و غم
 در غمش علی انباشتم
 شعله تر و در غمش فرستم
 نشسته بر دل آلودم
 یک سوز فتنه کند ریه
 فتنه او کسی نشسته بعد از
 یک سوز و غم و غم و غم
 شایسته بایک پاشی در آید
 که بسا غمش ز فتنه و غم
 یک بار که نه است کند
 و بد و غم و غم و غم
 ز فتنه از ز فتنه و غم
 پاشی که نشسته است
 و بد و غم و غم و غم

که چه قدم برون در نه نافته
 با قدم از کعبه نشانی بافته
 افتانی و خال رفتن برسم
 که دریدم عمر لای برسم
 اگر زانزله بیک روزه
 بر قدم خویشی جوان نشیر
 سقا حرم کبر سبک ز بانی
 بر قدم مرصع صمد از بانی
 که ز دم منم فغانی نرم دلار
 بانی ز منم از سعاد وانی شرم دلار
 اگر یک جانی بر دم شمشیر نیر
 طلب عدم زخم بود داشت خیر

حنی از کبریا مثالی بیار
 تا کند اینک شعور اعتبار

هر نفسی این زخمه سنجیده
 کار ارباب آموخته ماه و مهر
 هر چه در بر دایره جنتی است
 شعله بر دایره است ماه و مهر
 حاتم نفعه زب تو ام
 آینه باغ غیب تو ام
 نقشه و بر آینه و آباویم
 ز هر غنیمت را هر تنی شادیم
 کام و هم جوی بیک نفسی است
 گاه ز حاشاک و هم بسرت
 که نفسی اینک ز شاد است گم
 که کسی شمع فسادت گم
 گاه فروشم بسط عطر باغ
 که شکم بر رضم در دماغ
 که گم آواز از اسب ساز
 کلاه شوم نغمه خرامانی نواز
 ناله نواس ز نفس گم
 نقشه عانی ناب زرم گم
 خنجر ز ستم بغیر است
 که به فتنم بکبر شست
 هیچ چیز از دم دستام نیر
 در غیب از افکنم اندام نیر

سافر لذت بچشم و دلم
 عشوه بگویم هر دو سه کند
 نایابش ز فرب و فستق
 نت فریبده نزارم کج
 از زول الیاه فنانان ز
 نورش باز کج چرخ کمر
 نغمه آموز نشیب و فراز
 حسی مجاز آنی افروخته
 لذت هر موی غذا در دلت
 خوشه بی دانه در دشت گنج
 زانچه هر منت بخت جف
 دل بچشم زلف بر لبش
 کعبت باز بر مکن از عشوه ساز
 عقل تو از عشوه کفایت
 فکر دور اگر چه مضرت
 کوشی بر کین که طبیعت منم
 نیست اصلاح فلاحت بسی
 نفسی تو بیک زمان مرده
 که نو در پس بر که فرب است

مغز جلالت بر بسم و دم
 غمزه لب عریا بوسه کند
 نور دل از ربه لا یعد زول
 عسر یا ز کج مدوام نیست
 در علم عقاب فر افکار
 فاخته عشوه این رسم و رسم
 نافر و عشوه این جلالت
 دلم با وزنه بفرم دلالت
 دین نمر بر غن آب و گلست
 عسر یا ز کج کردی بکین
 با صره مصانحت زنت جف
 سلسله ز کردن ایامه
 با زبانه کنشی بر درخا
 پوشی پذیرنده نمبر بانه
 زین ممنت بیم وفات دلالت
 نوسی دل ز هر نصبت منم
 ملک بوسهات خلافت و بسی
 ناز که با شک پوشی نشود
 بر اثر نفسی بنابر خجالت

ای که نفسی است بنفش محکم است
 و لکن بخون ز نفسی است
 تا فلک اسباب جل بر گرفت
 نغمه این ساز خوشی آید گشت
 جام مراند و مرنا کوار
 مع کمر مانگه کشی سود زینت
 زهر ازین محله مسرونی دهد
 حرف م دارد در رفت بر زینتی
 لکه بعدت مر در سب کشی
 افقت غم جو که گشته سینه تنگ
 صبح کسب نغمه زهر آشناس
 و لکن بعد عادت طبعی بقید
 نغمه امید هزار لکن نفسی
 تلخ و مایه کله ساز مر کمر
 سیه م لازم و لازم بغیر
 خندا که از چشمه نوشی آید
 قندم ازین مرقد حریکشم
 نغمه گز و گام حلاوت برد
 مر که رزق بیخ کد حلال
 عهد و بر آبش مر صد مانم است
 در و کشی مانم آید عهد است
 و بر آب سسل بر گرفت
 کوهر این بحر کلافی شکست
 کوهر به آب و صدف انداز
 حامله ای بشم بحر و صدف
 یاق نامیده و به خضر و زرد
 ست طاعت شود آید بکشی
 نغمه مر شهید نماید بر کشی
 در نه و با ساطع بخت خلد
 بیم ز شبنم لایق قد کشی گمان
 زهر فرسند بزم احشی گزند
 مایه مایه دارد مکی
 لب بکشت نغمه ط از مر کمر
 بر از صحت و صحت مهر
 ز لب فرخ زهر فرود کشی آید
 گز و زه آب و مایه بچشم
 زود و لا نتر طاعت برد
 بر دل زهر چید آب طلال

کر شود از نشکند و لکباب
 غم در بنه عهد و فاکست
 کات که بعد از زوشی بند
 یک و او شنی اگر آما و بعد
 از لب آلاشی نغمه شوبه
 چشمه کوثر که سه خنده گشت
 با بلب این غمک غم نسیج
 از سه آلاشی و اما در
 آنی این سو خیک خامر گشت
 داغ رضانه بدل بر نیجه
 و بعد بخت ز در در گشت
 در هم صد داغ کنز لک ریشی
 مشکه و لم نانت کند رقم ریشی
 زلف و رو که بدر و آشتان
 ریشی که و خمر زود و ریشی
 ریشی نو روفه و لاکم نهند
 لکه ندر اله سر این ماجرا
 ابر بره نشسته بیه در شتاب
 آب نو در چشمه ناکام گشت

عهد رطوبت مشکند مع آب
 از از صحت فرخنده گشت
 بیچک شنی خمر ز لب شبر خند
 لوح و مر از خمر حکم سال بعد
 و لکه از و نشسته قسم بچو
 زوشی در دار الفرح افکنده گشت
 با بلبش این ز هر ز نغمه رنج
 غیر نشو سه قسم است
 در هم انبر داغ نه ناکام گشت
 ریشی خود شو بر ز هر رنج
 لکه چشمه جوانان درخت
 کر غم هر سو بسند خویشی
 در هم ریشی چه بعد باز ریشی
 در هم گو بد نکتش مدعاست
 راحت از و نیم قدم ریشی
 در سر رشت صد در هم گشت
 لسی ووشی شک ملامت جا
 نشکند آموز فلج شمر آب
 صاف نو در جام نهر جامر گشت

آن محبه زین عباد اندیشه کنم / رخ دل پوششی صبح مشه کنم
 شهید یفتن و مکسی زلفم / در دین خسته جوان بیز
 دلکه از لعل بر حاد و آ /
 باد کس از غم بی معنی فتن

صمیم شجیده باز بر که است	جمله نیرک بنا به بدست
گفت که از مطرب نرم مجاز	انجمن لعل لب مرطراز
کو هر عمر خجسته از اهل پوشی	مینو و مبد ز دین می پوشی
ز هر باز یکچه در باز کرد	انجمن عشوه کر سار کرد
نغمه ز نمانی جام صراحت	حرفه فشان کشت بهشت
ست خجسته به سماع آمدند	پوشی خورده بود از آمدند
بسر زور به جانی نزل	انجمن آلودگی مانع نزل
ز غم لب خود چنان میزد	کتاب در خنجر جگر میزد
شاد غم در پس انداز خوشی	عطسه ز نمانی عاقبت از بوی خوشی
خدا کشت لب است در ظلال	بلک تبسم لب غم حلال
نغمه ز نمانی نغمه پوشی همه	سالم از لعل به پوشی همه
نغمه و نغمه سنان در سماع	عمر و دستان همه از زان سماع
خسته و لب به در لعل انجمن	ارادت و لبشی نغمه سماع و سخن
رو در بر کرد و یکا به سنج	کار به صفت کار که و لعل در رخ
چند کس به نغمه نفسی بشند	عهد عرب نیت که کسی نشند

تخته بونا بکف آید به سماع
 در نه سماع و ز نر ز جوشی
 گفت جگوم گفت کرم با
 مشک عطار طبعش آید به نام
 رویم ازین مایه بغیر و خند
 خند سنان کبکیم بود است
 جف که شیرین خجسته جگر
 باب برشتند و نسیم برشت
 خند ز تم لب بر آسودگان
 لکه و بدحت جگر شکری
 نشسته بزم بوسه زرب لب
 بک طبع به کتم غم گجاست
 سبب داغ از سر دل کم ساد
 عری ازین چه حلاوت قش

خیز و در آید چرخ ز نای سماع
 نیم تنم بعد روید و نشی
 دست و لبست چوب ز نای زم با
 ال ورم نبت که افتاد ایم
 صورت شمع نولم آموختند
 لذت نبرد و کج دل بلاست
 بر لبم هر خنده بر کج کر
 لبک ندامت که کدلم لک و هست
 دست برشتند ام لا بجای
 ز هر لب شهنشیم بر نشی
 چشمه ز غم و دهنش نغم لب
 داغ لا طافت در هم گجاست
 بر اثر نشی غمت در هم ساد
 در دلم آید که مددی است

بایتم از خنده دل ما نور

ای جد و منت جانان از نر

اگر کهر سنج اربنا
 در طلب آید ز چه نشسته
 در اثر رخ طلب دام ما
 بسته و از چه دل بسته
 اگر چه فلک بسته در کامها
 کوفه به بکنوز کشی ابراهما

تیز کلمه مر که طلب نام آید
روز طلب گر که الله است
نخفه فریاد بشنیدند
هلا طلب جو بر نه مهوت رو
نارسه از در به بیت الحرام
فوج طویر از همه سوخته سنج
بک زانیت در افروختن
بعضه هم آلود در شکست
باز شور تو همان بسته بال
پای تو برداشته صد زخم خار
وین دل به پیره ناهوشمند
هم کلان برف ازین رخ نه
کج فشانند طلب از استنبر
رو شور تو به شسته اند
چرخ تو بای صید نه از زنده
بر تو حرام آمد این کلام
معنی در فیض طلب رسته
سینه غفلت نه پذیرفته اند
هوشی در راه روشنی مرسته
فعلت شفاف در ابرام آید
راه نمایند امید است
ناله شنیدند بیکوئی رساند
دست ادب کبر و بغض رو
ظاهر باغ حرم آرزو دایم
دارم لایق زان بر شکی
بر زرد دایم گرفت عشق
بچه او با طیرانی عهد است
نخست تو در خواب که خواند طلوع
کنج هم از کوشش ناب فکاه
وین نظر سلم به غفلت نهند
هم نماند بر آن کنج نه
لیک در رخ از نظر کنج بین
جلو لیلیت رخ شسته اند
هر چه بدام طلب افکند
راه طلب نشی مبالا کلام
بله اثر رخ طلب رسته
ورنه بسته هم در سفته اند
هر دین نخفه نهیر رسته اند

پوشی بسلا کجاست رو
 لکه برار غما امید است
 و دنگ و مدد مدارا است
 که طلب کج کنی پوشه ار
 شوی جوهر طهر کانی پشه کفر
 صد و صد کچه در بر پشه است
 هست در کسلا با بن سار
 یعنی از لعل نعل که دل نام او است
 در بطعام کجی آلوده است
 کچه در اهتبت هزار هزار
 نا شکام هر شو را کچه ز سلا
 ریزن کو هر بره افش اندازد
 و مدد بر پشه ز هم باز کفر
 بانی نیکه کز ره حوصله نیاز
 شرم کمر از پشه بر سر سار
 بر در کجینه جو آرز کذر
 هیچ میندیشی بکام او شای
 بر سر کج آرز که باز در دست
 باز مننه بر دم لعل فیه ناک

تحفه رافشان و تهر دست رو
 تحفه از جنبش امید است
 آبله با طلب کارا دست
 بر نفسی کج رد لعل کوشدار
 کم رود رود افش ز اندیشه کفر
 بر قدم حشبه از زهر است
 شکست رفیع با قوت ساز
 آب سنان بر لعل حشبه دو
 بر برافشان نو در سینه است
 لعل ز ناک است یک از لعل شمار
 است سر اسبه نماید نگاه
 ما در کجینه ترا خوانده اند
 فاعده ز طهر و سر آغاز کفر
 سو بر کهر ریزه بر زرو است از
 نا شو ز از رنج طهر کج باب
 بر فوشاند و در نام الحذر
 در سو و مکذار غشانی طلب
 مغرور از زهر ز الماسی نو
 بر سر او کوب که کرد و هلاک

و لکن از لکن کنج بر خود رخ بر مد آویز بدامان کنج

از بر دست و خط کنج ریز
لکنت آنک در آنست خیز

جو بر طراز چمن بسوزن	لرزه هشت غم شیرین درون
بعد بکلی منتهی دل پذیر	ست بر آراسی خوشتر
نشسته هر لعل و اغ که باشد زاده	چشمه و سر از دل هر شیشه زاده
نشسته هر لعل نغمه که بر سبکشد	از لب و سر ناله فرو سبکشد
ریزه سنگینی که از تنش جفت	سراسر آساندگی درشت
مخ شمر رخسار طهرانی فرمود	کرم بشمار بر دوشی میرود
جیشی از منتهی ز فیه بکافز	کز دل و سر بر زود و سر قرار
میزد در از زلالت کرم	تبع نبائی کرد به بهیوه نیز
گفت کزین شبوه مراد چیست	کام دل و رخ نهادن چیست
مر بر این رخ بفس موده	باز جوی طالب بهیوه
ز خرمه زد داشت که از دلش	مهرم داغ بطور و تلاشی
مر برم این رخ نه بانگر	کز طلشی رخ شمارم به
منعم ازین شبوه کفر کافز	ملقه قسار منس بقرار
رخ لاغز و وفا سده	کنج وصالش نخواست به
مر برم این رخ منم کیم روش	تا که از هر دل رخ دوست
خود بر از بیابانم حلال	ز لعل بکنم مع مناع وصال

گفت که ارباب کجایان میباشند
 کسی بصدف روزه بخورد که
 چشمه جوانان بسا که در
 جعد و دسج در بخورند
 گفت ز فضل طلب شرم نماند
 کرمه و انغم که نباید دست
 بس و حسی ارباب کردار
 نام طلب نفسی نکینم لعل
 ز میوه این صفت زان آفتاب
 ز عطوف این زمره طبع خیز
 نجه تا نمید طلب بر عناق
 لذت آواز لعل رخ و بد
 کو هر محبت بکارش نشانند
 طبع فروشنده لعل از پرست
 را و بر دست طلب برآید
 دست با بنار و فانی نشانند
 عین از این جا و آنجا برآید
 در طلب کج در آفتاب و رخ

در طلب کج در آفتاب و رخ
 بسی که در کج در آفتاب و رخ

بیشتر از حبله آمار دهد
 شمع اهل حیره نیز دهنده
 حسی نماند خجسته و بی
 دهنده خجسته بدلیش کرد در در
 نغمه سنان دل باز کرد
 ز لعل نغسی کرم که از دلش
 بر دل هر دزد اثر ناله رفت
 خوف دل به هر سینه
 نشسته در دمان تراب عدم
 آبجیات از نم لعل چشمه زاد
 روح بعد کوه سر از کمان غوغا
 آمد و رفت نغمه آهنگ منت
 از اثر عشق بداند آدم
 حسی تحت همه را انداخت
 حسی یکس به فردی نغمه نقاب
 جلد میبندد نغمه چشم
 بنی از لعل میوه جوشان نغمه
 باز روی میوه در دلی بوسه
 کرد و نرسد شود مشرما
 که حکم شمع نخواست دهد
 زدن ندر دل خجسته سوخته
 مانک نمرود بنات کسی
 نغمه را از شمشیر بگوشت بخور
 ز غم مسموم خجسته آغاز کرد
 زدن شمشیر با نغمه رفت و
 غوغا با رانشی نغمه رفت
 زدن نغمه کرد آهنگ
 سینه یکس نغمه از چشم
 چشمه کوه نغمه از لعل نغمه کنار
 نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه
 جیش غوغا در دهن منت
 زدن جا و بد شمشیر آدم
 یک نقاب همه نغمه نغمه
 حسی یکس نغمه نغمه نقاب
 یک نغمه بر یک نغمه نغمه
 نغمه در دلی آدم و شمشیر در دلی
 سینه در دلی که در دلی بوسه
 نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه

این بوسی افشا که درین باشد
 نام و از منت کل دور به
 آب و علف چند درین کاه
 و از که نفس صدف میکنم
 تعب و دل مار شکم میکنم
 دل حرم و بر بود روح پاک
 ماند بدل شیفه و یار روح
 یارب از لعل چشمه دل نام آید
 لعل قدر بخشی که لب تر کنم
 بی غلظت چشمه نامم بده
 کز جگر نشسته کث بد کرده

نام از چشمه یار آید

وز غم در روزهای

بعد که انجمن آسل عشق
 سایه نشسته علم م نیست
 در حرم م نیست آلوده عهد
 روح و جسم یک است دل
 لوح در لعلش سرسبز باد
 سکه تجلیت دلش افکار بود
 پنجه ناله غنایش گرفت
 کز دقت و آتش جانش گرفت

مژده آزا و لشی اندر لک
 نزع بگو کر نفسی نکند
 ناز که لا ز غلشی رود یافت
 ز فتنه پروا داشت که امر و است
 هر که به لسانی منشی کاویست
 بروم آنک بود اغم رسبد
 جمله رسبدند حاجی او
 بد ل و دستخیز غم به نصیب
 و نه لب مرشم و جا او
 این دم برم و بی و بی نازه
 چرخ و بر این و بر آب شفت
 چرخدست خمر ز بازار دست
 کوچه جانی بحد و از زلف
 جانی بعد آرا لشی بسته شد
 از لشی و لشی از آرد ز جانی
 جامه که روزی که بعد شسته
 چرخدست بد ز کشته این کرده
 زنده لک که غم و زشت
 کرد و از الم آمده ماد

۴۱۸
 بخار رضا ز و لک
 عود نفسی ز لشی و لک
 مع نسیم لشی و لک
 و سر عه ارا لشی و لک
 با منشی اندیشه بازار است
 زلف بخار مرمتا غم رسبد
 سر و زلف ز لسانی او
 گفت که امر غم ترا غم لیب
 در عجم از لب خفته او
 سینه و در حالت خفا زده
 ذوق نسیم نفسی و لک
 بخار از مژده و بدار دست
 صاحب و لک چه غم جانی
 و لک آینه شلی بدست
 لک و لشی از لسانی و لک
 جنبشی و لک آرد و لشی و لک
 و در سر ز آبر لشی بکانه به
 از اثر و لک آرد و لک
 در شبند ز غم و لک

دل به شمع رضا باشد ز لعل و دم هر دو یک نفس شد
 دل که به چشمه سودا است ز ناله ای که اهل محبت باوت
 لاله به روح و دهر سازد لک تو بستان ماه صلت ز لک
 باغی که ز غم جان می رهم نخفه و بگر با حال مبد هم
 غم از اندیشه جان باز کرد هر چه ز دل از غم لعل باز کرد
 شمع که تا بقدم دل به روشنی و به محفل به
 چهره بر افروز و جیم طور سینه در بومنه منصور
 تا لمن الملک بر آفتاب شعله زنده نور انا المحرر

کفر تو آرا بخی است
 نام و لیت صدر شهیدان

ابر بوسی آینه محبت شکر عاقبت لک ز لامت فکر
 عین صفت صورت شاد در نگار لک فرح ساز و خج عیار
 شمع اثر کرد و شمع به شمع نشسته آسود که و سیر غم
 زهر عدم کرد بجایم حیا رو بر بوسی نشسته بعد غما
 ناله گشت بر نفسی زهره بر کر به گشته عطف بوسی مشبه
 مایه این زخم غم زخمی مایه این و ای که مدعا
 درد و زهر تیغ و راجع ز جگر و لعل بر اجماع
 نور دل از پر تو سوز و گشت ز لعل و سوز زنت گشت
 لعل سوز لعل بصفای کوه گشت سم و شود نوره خاک گشت

تک بعدت در میان غزل
 کج هم عالم که کلاں کو برکت
 در جگر فطیمه خونین در لبت
 دل طیف من که در من بخت
 به کبر را احاطه جاویدت
 جنت از زخم برکت ز لبت
 کو بر دلها نغمه گنج کج
 که کبر اندوز دل و جان کج
 کج خرابه من نه محور ملک
 سبز شو آخر بوسی تو نهند
 دایع نه سینه من هم شو
 عزت اندوه کافور گشت
 باز بستی آمد بوداع صفا
 در وقت بهج نهانی ز مهر
 مع تو بهی ز غم غم
 ریشی بقدرت زوم سر در
 نیک نام زوم بسوز
 ناکشی نکر دنیا نعام بحسب
 از ورق اندیشه ناپرسیده
 ناله فشانم ز درامت دلف

تک بعدت در میان غزل
 کج هم عالم که کلاں کو برکت
 در جگر فطیمه خونین در لبت
 دل طیف من که در من بخت
 به کبر را احاطه جاویدت
 جنت از زخم برکت ز لبت
 کو بر دلها نغمه گنج کج
 که کبر اندوز دل و جان کج
 کج خرابه من نه محور ملک
 سبز شو آخر بوسی تو نهند
 دایع نه سینه من هم شو
 عزت اندوه کافور گشت
 باز بستی آمد بوداع صفا
 در وقت بهج نهانی ز مهر
 مع تو بهی ز غم غم
 ریشی بقدرت زوم سر در
 نیک نام زوم بسوز
 ناکشی نکر دنیا نعام بحسب
 از ورق اندیشه ناپرسیده
 ناله فشانم ز درامت دلف

از لب شبنام لب مجدم	نازه خود زنجیر بر دوزخ
در ازل این مزرعه غم گشته اند	حلق حرم زالم رسنه اند
عشقه ناستا هر سینه طلب	بعد ز بوسی عدم آلود لب
گل عسدم نیز جز در نقاب	بر اثر جوهر خمد و رشتاب
کاس دل بدخول غم میکند	صاف حلاوت زالم میکند
ماه لذت ز بلا مسکرت	در غم ملاحت ز هلا مسکرت
در غم آلم نغمه درو میرود	صاف غم بوسه ایدو میرود
ز غم سوز لب فر شکست	مشی ملاحت بارب نشست
طره آشوب طرا زنده بود	برقع نشویشی را فکند بود
با الم افشانی و ملاحت شمار	نشته در آغوشی بلا در کنار
بیشی حرم بد غم دل کریم	قبض فراغ از غم آوریم

در نوینت میاید

هست آغشته بود اید

چشمه عشق در جهان دلی	حیف که از مصرف فی عافی
حشر کلامت طلب میکند	صوت غمت بوشی لب میکند
لیک ندانی چه بدست آورد	رو در هر مطلب لب آورد
در غم بهود شورش است	برسم بیگانه بر سر ز کناز
حلق حرم از هر چه بدست آورد	دگر بر زبانه
نازه در برینه است آید	له به بر بر زبانه

کر نه غبار در لبها خوبه دار کجالت که تسلی خوبه
نفر بعد که طعنه غمزه است مغشوبت آرد بند از دوست
سجده ز زمار بهم آشتی و به عافان گفت در لیانت

در طلب شکره ح

در طلب صحت و کمال ح

عهد بر ازین پیشی که دلها ریشی لذت شایسته بعد ز ناثر پیشی
را به در انجمن رسم بعد زخمه انجمن از رسم بعد
هر که در لکن انجمن اسم ملکت سوخته داغ و فغانم ملکت
تکلیف هر کسی خم نرغم نمود نقشه از صوت محبت فرود
گفت یک داغ محبت پیشی کار همه زین باغ شاد در پیشی
داغ دل اندازد هر خام نیست لذت ازین بنویس در هر کام نیست
دعوی این پیشی که به یاد است کوزسم در دو پیشی بجاست
لکه لک نف بهما در دست روشنی و عویر بود در دست
ایر زبانی غمزه در دست لبک بدل کم زلف در دست
دعوی بهیوه مکر کو اوست صبر کواه است نه زما و اوست
دعوی تو عشق دلب آه سم صبر کمر از غم دل هر کرد
آتش نوزل زبانی آه در جگر سم و لذت آه
چند خوشی و خند را به دست کره برداخته و آه سم
زخمه در دست ندی نیست بشیره کافور فانی نیست

ناله نهال انرا گفت چند
 که بود ملت نهان رو فر
 گفت که اگر بخیر از زو فر
 نسبت عین که مرید به
 زلف نفسی سر در زارم زلف
 زلف نفسی سر در زارم است
 سر و دم از ناله سر زلف
 مرغ فغانم جو نفسی بشکند
 از ستم بار جودت رم
 ناله با سر فغان لذت لذت
 در غش تو اینت و بی
 زخم لذت برم از جور
 لکه غش حشمت لذت لذت
 لکن رو نام محبت بر
 زخم که از صدمت بعد غشی
 راحت و هم شکند لذت
 زخم دلی بود رنهار
 صحت الهامی بر لعل فغان
 کر نه جاد بر رخ مجب
 کر به نه سر سر از خند چند
 لاف نقد از فوت باز و فر
 عیب و نه باز ندانم ز هم
 در نهزم ملک سخنم به
 ناز ستم دوست نکرده خجل
 در نه دم شعله و آدم است
 بر از ناله ناله بهشت
 در کلور صبح نفسی بشکند
 لذت نفسی گرم چه شدت رم
 زلف لکه لکایم حشمت لذت لذت
 کر ستم صدمت سالی کسی
 دین همه سر آمد و لعل بهشت
 کر زلف لاف محبت رو است
 کر ستم صدمت نه لذت بر
 صفت الهامی بعد غشی
 لذت الهامی و در حشمت
 نه سکاتیشی با غش بخار
 ز هر بر بلندی و حشمت
 در نه حوسه کل زلف مجب

و شسته فروخته که آسایشی
 را به کاین زخم از دستفت
 کوسم شکام فرو چیدم
 کز چه دلت حوسه در مایه
 با قدر خشن دارم که
 از تو محبت ز پوستی بسیار
 لطمه خورده بگر خا دلست
 روز کتابت نصیحت شوب
 من به زینت بودم و شری
 زشته غم مقصود تار بود
 خامه از لعل ز شکافم تن
 حال بود تو بر پوستی کوفت
 حال در تو چو ناله شفقت

بودم که در دست درد مانع
 از کشم آیه ز دل مضول
 کشم از دل نفسی درو
 فطره خواله که کلا در دماغ
 حاکم از خرف منم یک
 رو کنم این ز غور بهوده
 بنجه الماسی خیال بداع
 شمع بدل سوخته در دمل
 که به تلخ از جگر نوش خند
 دفع دل ماسی کفایت دماغ
 در نه شود عمر با فتنه
 ماسا هر دل آسونه ات

کشی غم دلش لذت کشت	کفتی از لاله لاف محبت رویت
زخم بوسی دارد زنا سوراخ	داع محبت ز دولت دور با
این نه محب پوست این پوست	نزدی بر ناب غای نفسی
آبله دل بشکافتم باز	مستم از ششها بلا فم باز
ره رو دل مانو نامم گشت	سلا روشنی بر نو شمارم گشت
شاد و غم سلا سلا	لکه چو سراج مشک کف بد نظر
بانه تو جسد سحاشی بود	لذت هر کام ز کاشی بود
از دلی از نشت عشا نشسته	لکه ز لذت اثر ریافته
بخمر از نقر شیرین لک	و لکه نه مفتون بوسی نیکن
آکه از آواز همنه نیم	مستم و آگاه ز سستی نیم
وز دلم آسلم فرو شسته اند	لذت از کام فرو شسته اند
مرحم الماسی بنایم ز جیت	بر دلم این داع ندانم گیت
فرع شعورک در رخ از شعور	با فقر حالت رخ و حضور
کریم از هر طور منبسم حرام	مرحم الماسی شناسم بنام
طبع و تعلیم ادیب تویت	عنه از بر شاه نصیب تویت

و حمد
منه ادر
مبتوای
نوبه

ز هر چه چون مصیبت آلودگی
چهره کث بر صور مصیبت
مردود آرايشی بهر وجهی
کرم عنان بر اثر مصیبت

کام زنی اوج سر اسکی
 حد و دسی علت لاشک
 عجب بلا سوخته در محفل
 شمع دولت مرد ز یاد کند
 دود و مر از دولت افش
 بر نفس خوشی که از دود
 رنجه شود زین سخن دل خوشی
 مدغم المانی بد خوشی نه
 آنکه جو خف بر زور او دم
 نفسی تو در عجز کد ار در دست
 لکه ز مد خوشی تو آموخته
 بیرون از رسته غفلت خوشی
 را حله غم بچندین جت
 خواب کنز قافله سلفی نکر
 بسی رفیق آموز مر لوح و قلم
 خامه نجر بر کنه سوره نکت
 نفسی غبور تو ز عهد شبا
 شمع غصه بند اندر
 مشاخ نرسه نفسی ناله

منت خسی به سر اسکی
 جقم نفسی بله نزل با شیخ
 عطف غفلت زده تو دولت
 چه عذر تو ز در خسی بیا
 خشی قفا نفسی دولت نیک
 مانم دل کبر که دل حرفه
 زهر م بر از لب دوح کلافی
 آینه بسای بد خوشی نه
 ریشی بد و از نکت افشایم
 عمر تو در بهر باز در دست
 شمع غفلت و بهوش
 خواب شور آورده دنگ خوشی
 بر دست مهر عدم منت خوا
 در نکر و نام شبا به نکر
 لوح و قلم سپر شده زین رفیق
 رفیق از کین شعل شد آموز کت
 رام غانی ز بره ناصواب
 فتنه فر و ابر قیامت بکت
 بروی از جگر لاله

ناله سبک خیز باده باده کے
 کہ بہ عرق ریز زیشم مند کے
 رو بدل آور ز معانی مجمل
 کا بر دل غفلت زدہ لے ز دل
 برہمنہ دور مہا جے و تم
 مرقہ ویر مینہ و نابوت تم
 چند تو لڑ خفتہ ورنہ دوسار
 صور و مہند کا سم برار
 میں بدارت افشانہ خوا
 زند کے دم و کیت منت خوا
 کرف دل و دماغ عین سم
 خواب غور بوجہ سم
 بے غطم کر لے اہل سم دور
 ماب خواب از تو سنا غور
 نجات سبت کلاں از علاک
 رو برود آج از لڑ خا و کس
 عمر در آغوشی مات آمدہ
 نجات بیا لیں جانت آمدہ
 غم تو ہر دم بکنا و در
 چشم نفسی یاز پسینہ تر
 لڑ دم سم و مہا جے و تم
 کماں شعور بر کیت اس و تم
 پینہ غفلت مدد آور ز کوشی
 چشم رسد از قافلہ بانک جسی
 پوشک از جاہ روی آورد
 رو بہ چشم جو لڑ نشان
 چشمی رو لڑ از طیر است
 و آفرینش ہر تو جاب الہی
 فک و روی کہ در و کجاست
 کرکیت بر کہ کلبہ آشناست

رویشی بر کمر سینه تاب داغ نهد بر چکر آفتاب
 رو کفت از در بحر بهر در نه بر رگ زلفت رنج بهر
 کج آمد بوزن زلف لک بر اثر رنج پشیمانده لک
 گام رهاخت بر کج نه کج سنانی در کف رنج نه
 بوسه بقلشی داور بازگرم چشم تماشا بگر بازگرم
 نسبت خود با کمر او بهر رنج کشید بر نمر او بهر
 دست در لکن مخفی مسو کیم حب و کنار همه محمود کیم
 ز غم غرق در آینه ساز کوشی بلند فلک آویز ساز

ناجوازی در قفا بگذر

نفسی نو باه تشنگی عمر ز

عابد بر از شمع قد بر نهد کشت شمع ز غم دلش صید کرد
 نیم شبش در افق روز نمود دید که بر رخ و سهر بود
 جا بکه عشی بر رخش اثر آید منظره عشی بر رخش اثر آید
 صبح که مرغ دلش از جگر چشم بالید زرا کوشش
 و مبدم از دلاعه نیم شب و آشنی لک شجر بلبل
 و سوسه مالشی مرغ دست بهر معطره آب کرد
 ساخت و صورت و عبادا دست بر آوله و مناجا کرد
 کانیو بد بر غن ظاهرا و بر نو بر ارغوا حجاب
 بنیم آگاه ز خواب باز نما صورت تا تر خواب

با دل اندر کف حیرت ز تو رفتند معبد متحیر رون
 و ند که مانم ز تو و لغت کف مغرب افتاد چو ماه رخسار
 قصه کنایه اشک شسته سبزه چهره بر سر زده خاک و آب
 آمد و نبرد داشت سرش از زین اشک شسته اندک زده آستر
 گفت که ابرم و بر آشفته حال صورت معنی همه خونی و ملال
 غفل شوی گدا غم ز تو که مر بسنگامه ماتم ز تو
 کوی را شک تو و فاشه گفت دست بزدانو زده بالید گفت
 شمع شبنم از بهاب بازید صدر شبنم از لزل بازید
 عابد دل سوخته چو آتش شد کشت دشتی حرم و زم کان جلید
 راه هم هم او شبرد همشی او بسانه نفسی رو
 آمدشی از نفسی زار بکوشی کامر ز شرف پایه و شست بدوشی
 شب که لامسته غفلت فرود و انعم بود انجبت رو نمود
 در نگر این صورت غمناز دست جلوه معنی بر نفس برادست
 روحشی از زین زخمه بر دازد ع بر با نفسی خمد آغاز کرد
 گفت که از نفسی تو خمد گیتی درین همه بهود چه مرز بیست
 نفسی یک ز عویر و شبنم کند در نه لک همشی تو تو شبنم کند
 لک جمع غم از بهاب زلفت حیرت خمد بر انصاف که نفس برکت
 خیمت ازین مرز به است ازین غفلت همشی با
 نفسی یک حرف بعد غشی تو کوشی که ناعشی بعد غشی

عزیز ازین را به بر کربا نمانودت بار طلبه عزیز

بکشتی دیده امینش

نفسش زین جا بدش

ایوان نمره کزت از شبیه شجره و خد که چشمتان بدو علی الاثر الوجود الاعد

و اعدا و ساز و کف صور بخارستان کزت و زنگ بومرغی به سارستان

و خد که زنگور داده آئینه لبیل نامر کشتی بزجج لب اصله

اول اول که مشون صفا بعد بنانی در تنوع ذات

طفل اثر نشسته لب شمر بعد صبح ازل نیز نفسی کبر بعد

چشم ازل اول و ز بسته نشا بعد صحن جلوه وحدت عیان

جلوه آنا و کر کفر نبود سکات درونی صورت بروز بود

خطاب نه و کر عدم زاده بود حمد نه لا سکنه امان بود

ماده ز آلودگی معده دور لا اثر شمع غور زنده بود

روح شکر نفسی مکبر مرغ که در نفسی شکب

صبح مر از سیه به بهر بود مادر بخجازه کشی شمره بود

عشو به سکار بر فکر خود شکار غمزه بدل نشی زنی و شکار

لاله جگر دم خنجره خوشی سینه غم ریشی زنا اثر خوشی

مشک پریشانی نمود در نفس کوه نفسی خود بشینه رویی

نار غم باز نهف بعد سر اسیمه اثر

تا که ز ابرام تقاضا خوشی دزد اثر جلوه سباحتی

صورت اندازد مغیبه گرفت	آینه عکس بخاک گرفت
رحمت جلالت بکلور نبات	زندگی آسخت در آسخت
لب خسته آسلی نسیم نمود	صوت هر نگاه بر غم نمود
دماغ نسیم نمک آینه کرد	باغ کفتم نمر آینه کرد
ناکه اندر نکلند در صدف	کرد عیان بجز محیط شرف
در شکم معده نقی کرخت	نافه که خفته نقی مرخت
صبر خجسته بی الهامی رفت	فقر تا لاشی الهامی رفت
مغ غم بر شمع مرشت	پاشک در جگر بی سکت
دل ره بیمار دل بر گرفت	ناله علم دار بر دل بر گرفت
نور جهانشه دوشی بر دماغ	نافه دو اند نقی بر دماغ
عشق در دوزخ و بدار رفت	حسنی بارالشی بازار رفت
از جگر شمع بر آوردن	شعله که بود از دل خفته جلاد
هر شمع در بر شمع ناز و دود	هر طرف از شعله عشق ار دود
عزب را غم کافور کشت	ماه ظلمت عکا نور کشت
چشم شود آرا لشی بسته نام	باز روشن و بر فر بسته نام
ماه آب خوب قهتا شود	نام آخود که انشا شود
آب و مملای طبع ندانند باز	کم شود از نور ششی در امتیاز
بوی اثر طبع بنافه ادب	جمله طبع از اثر لے نصیب
کار هر که خسته چند و چون	بانک در آید ز در و در و در

منع زرا اندوده بسی گزشت
 قطب زرا اندود پذیر و گذار
 جمله مقصود و وحدت رند
 بر شکسته قیصر قفسه مدنی
 تا همه مرغی پریشان نفسی
 با کثرت بند ترنم کنای
 گوهر دور و دور صدق از هر
 لاله زند جام مرغ بسنگ
 نغمه محسوس و ستانی زان
 جمع شود هر چه پریشان بود
 بود نمود آفت وحدت شود
 در فکر یک عدد و صد هزار
 بگوید بیکار اشارت نمود
 از که بزند مجاز اندر به
 سر نو در در مجاز اندر رفت
 کوشی که مستقیق از الت شوی
 اگر که رسد این روز بیاریم
 برسم این روز بیاریم
 این روز اندیشه و محبت

حکم اگر از محکم وحدت
 منشی و زر زر آرند باز
 خلوتی با بخت بخت برند
 بار شود غرقه رندان مل
 نادره سجای روح نفسی
 باز که این یک آشنای
 باز روح در دین یک صدف
 طبع چشم باز و بد آب و رنگ
 شعله نشویند ز هر چه راغ
 در هر بخش از جمله آمانی بود
 بود عدم گشت و عدم علی بود
 هست جز این یک حکم اعتبار
 در نه جز این یک نبود در وجود
 چه بکنم تا بگشت بد و به
 عالم روحانی از لایزال
 نایاب که وحدت شوی
 حکمت آرایشی این روز
 به که ترا بد لب
 خفته طو رون و خفت

انچه آسلي درون مانده
 مخلف آرايشي صحت فلک
 نور فاش شده نرا ز جام جم
 مرد و چو غشي چه کند در دماغ
 بر چه راز و خسته از شرم غم
 کز ديشه ز لبش پرنه خوشي
 راز و دروني رو کثرت گرفت
 گفت که ميگويم و بنود کت
 حلقه کز از جامه است نه نم
 در هم و دوبر نم حلقه کز
 رسته هر دلم لاجع
 چهره و لشي از نشا نو حدت
 چکله لرميو که افشاند و دور
 از اثر لذت لرم لب کند
 گفت که از دور قدسي است
 کرد که از اين نغمه سر ابد لم
 تنج بر آريد و علامت کنيد
 چهره نو چه و کز نوشي آرد
 پرنه چو شبنم در آيد خوشي
 لب بر لرم پرنه حد عقل خوشي

مخفيه اراست بج مريد
 خوشي خوشي ز جام ملک
 کوه شبنم به و شبنم به
 انچه خوشي بعد لرم شبنم به
 منت سماح از نفسي گرم غم
 پرنه بگويم که نيم ز امل خوشي
 در نفسي رو بر کلاه گرفت
 منت در پرنه جامه بغیر کز آله
 مغيه شبنم بر و شبنم به نم
 کافروسي و لرم لاسجده بر
 هر چه بخر شبنم به خوشي
 رسته ز آفر خوشي و حدت
 باز فاش اندند در لرم باغ جور
 به غلظ لب زندا است کند
 و ز لب مانده تا قوسه است
 کز بچش پرنه بر ابد لم
 کج نه شبنم خالم کنيد
 رسته رو اندان ز امه خوشي آرد
 لب بر لرم پرنه حد عقل خوشي

مستغانی تیغ را افروشته
 بر که عضوشی بکشت تیغ را اند
 کز به کتانی زخم بهر بسط
 بعد کج ز لرزه آهسته ز
 بسته به روست نظر کوبه باز
 و بد که پوشی آید بپوشی خوش
 و به بار است مدد از زم
 گفت چه بادا در ره از روضه جا
 صورت لک حال بر کج که بود
 گفت جو با شعله شتیز و بکی
 بر که بغش و کشته تیغ کبر
 گو کمر در غم دل داشت
 منته جو به صورت جانانها
 تیشه ز بود از و زعفرانی
 لک نه نم کز لب لک زخمه نه
 این نم از هر نفس لب
 حریف از لب زخم و لک بود
 لک از لب زخم و لک بود

تخم عدم خسته بر رخه کاشته
 مانده رو تیغ بخوشی نشاند
 دست لب از زخم بر محفل
 دست زنی دز کمر بسته ز
 تاجه رشو آمد از لک کج باز
 ز غم نه و خوشی خوش
 لاله نشانی و مدد من را از زم
 کز و کلمه غم کز ملاست
 خواند بر لب لباب معنی سرود
 سوختن و زخم و جرم کسی
 لک بروی تاجه زنی از اسیر
 چهره کشته رنج و لغوب
 خشی بیک تاجه در غمت کشته
 کشت بهار عدم ز بر ششی
 اوشت که لک نه لک کشته
 بر نفسی آب زده مراد ب
 لک از لب زخم و لک بود

راز و خور که در لک نشانی
 جو صاف وقت نشانی

نیشی فلم جزیره کاوسی نک
قطره اقول از نم از پردا
ناین بکنود بهر سو رود
سبیل از و رفت بیابانست
هر قدم باغ طراز که بود
مشهرت یک حرفیستم ملک
ناین نفس عالم کشود
ناتلفود از کلب این چشمه آ
در چشمه باغ نر شلی کن
یک به یک و نر اندر نر
صاف و گرفت بهر جام ازو
از نم از این چشمه ضایع نهاد
از نم این چشمه آتش فک
از نم این چشمه ریه ای کجا
از نم این چشمه لری چشمه
هر رود بر یک که ناینست
هر رود بر یک که سفر رانی
نیز شاک ملک ناینست
معنی از آب نیشی او خوش ساز

چشمه آثار زراوشی گرفت
آب سنج بود کز لری چشمه ملک
موس فشان طوبی جارید
بک بر در سحلات نرشت
حوضی از لری آب با لب نمود
نام یک چشمه کوثر نهاد
چشمه جودانی هم از نم کشود
بوز طوشت کهر آفتاب
چشمه بر آب سنجند است سنج
از نم از این چشمه بود بهر
دو فر و کز ناین هر کام ازو
شده ناین چشمه کوثر نهاد
ز فرمه عشق بود خمر حکمان
مخ چشمه نف ناین آتک
حسی سنج باقیه صد آرد
از نم از این چشمه صفای نیش
بیت نیش آورد از زمان
نیش نیش نیش نیش نیش
و حیرت از نیش نیش نیش

میں فتنی طوایف کھڑا عجب	فانچ کنبہ اسرار عجب
در رحم معنویانی خود سوز	شمع خود شعله و آتشی خود
شاید دل دردمندی نرود	آب و بلبلی چشم معنوی
ت سنگسار حاکم خستگانی	نغمه کثرت لب و دل بستگانی
منصب جبرائیل ازو م تفع	جلد پرست کز ازو مجمع
نیکو ساقی نغمه انجمن سنج	در رحم آرائشی قد بل سنج
آئینه صورت معنی نما	نغمه طراز چشم مدعا
سامع کوی پر غمخ آویشی	دار و در بهوشی شستنی پویشی
سامع از حلقه کوشانی و	ناحله از راز خود شانی و
در بوسی نغمه او نا شکیب	در غزبانان سکنا قرب
آب در مرآت شکره در آستین	آتشی او حشمت کوشش
راه نامیده جو نور چراغ	سینه خراشیده جو خوش و اغ
حلا و با نغمه جو صفا	چهر او نغمه درها
خال لبشی داغ مکتود دل	ناب نه طره او چو دل
سیر ز دل غمیشی روز آرزو	دافن عصمت بمانی بر زرقه
کج آئین گهرا فشان ازو	نخل معانی ثمر افشان ازو
کوشی از نغمه نصرت	سینه بر مان که من از و لبت
چشم حکمت بر او شنی آرد	نغمه ز نغمه کاوشی آرد
سینه الیام بیه تنگ بید	هر بخش کر نه خوشی آید

و حر نلا و مر لب روح الامن کر نکشد رخشنی آستین
ماله بر اوله ز دل کرم خو نغمه جکاند ز دل لرغون
آینه معنی از آرزوست

انچه از روز غیر منست

تاج کشی ساز تجارت ندانست	باغ از لک عمارت ندانست
کاسن ضم از لاله جوشسته بود	سبیل کبوتر سینه بود
نیک بر انم که نغمه جگر	در نفسی طبع شجا اثر
زنگ جوی به دهم اس باغ را	جامه طاووس و دم زاغ را
ارز و لم تکام معانی بلند	وز کاک و سبیل فلم تحمل بلند
نغمه طبع که دم از او بج نغمه	در نفسی روح اس کبوتر نف
غش جویان سحر کاه من	هست کولاه دل آکا من
کو با نشسته بجه غشوه دانی	تا دم از جسی بکا بک نش
دل در غشوه حسنا بکند	ضم کجا مرغ زبانی کند
رفتم و گشتم بر باض جغم	رخس و خاشاک و گل با من
لک گلشی جدم بسیم بدل	نیشی خطری نرسشکیم بدل
لک بدل دم راحت طلب	در بدل لذت کاوشگر لب
بر اثر راحت اس باغها	وز جگر لذت اس باغها
خاشاک درین باغ	ب نفسی نسیم
هر طلبی لک و بر بر بر برد	لک از شجر بر بر برد

لکه خشرمند کند آستین
 و لکه بود بر اثرش و شرک
 که همه طویل است نم باغ
 را حقان است که چنانچه
 گاه نسیم نسیم بر وزم
 هر چینه آب و هلا پیشی است
 مرغ بهشتی رطب تر خواهد
 است و درین باغ ملامت نم
 نشسته بجز زهر فز آبیات
 لکه چشیدن نواسته اند
 طبع فز لقا که بعد است خسی
 حیف که دوزم نذر دگر
 نشنید بر رک دل فزیم
 تا که از جیشی سلی صواب
 حیف که نخنی که کلفش ز دل
 هیچ درونی آ که اندیشی نیست
 بیخ کلام ز اثر است تبیر
 هر چه اگر است شقاوت بدام
 بهرام در دست ز جشم ز بزم

از سر طویل نشود و سحر چمن
 و از بهشت نکند از لعل بخشی
 با همه نشنید شکم درد باغ
 خسته و لاله که نهد مرید
 که حشر مرغ جشم مرگم
 مرغ از و یک و ابلیش است
 مایه نارس سمن در خواهد
 به نیکباز رنگ شور تر
 شاد و بدر بوزه زهرم شاد
 لذت نمانوسی ندانسته اند
 شعله کند دست فز نفی
 و از این شعله نکرد خجسته
 رشته خویشی نفسی مرغ
 چهره زشت پذیرد نقاب
 این نفسی است فز نیکو
 هیچ ولی معرفت اندیشی نیست
 لب با لاسی ناله ستر
 طایر از زنده کم آید و دم
 و بر نشین زود مخیر از کبر

وام فرو گستر و سوار شد صد کسی است هاست

و بد یک بهشت در او فوت
رخت میافتد کبشی ز رخت
شربت دل ریزد و خمر جگر
جف کس مایه این بود و تار
ملم جز صید شمرند هیچ
رشته این دام نمیدانند هیچ
ار صید میبرد ز رنگ در
لکه نقد جذب کند شش بند
خمر شمر گوشت را بخارست
این دم شمر و لوز حکم درین
ملم میزن آنست که بر خنجر غار
بار آلبشی در لکد بقصد
طوطی است شکر انداخته
نغمه طراوتند بستان درست
سایه نیکنند درین چار باغ
کس صید کسی گزینست
شمر مر ازین بلم هاست شکار

تاقتن و باقتن غنایوت
کافر بوسی اندیشه کونه کند
ناکمنی سار بر بار کمر
لماز نورده و دام کبشی بکار
میشی بر رشته نمیدان مع
صید تو نمولم هر چند بیست
کز کمر کسی دل خفته است
نست غم از کونه آشی کند
گوشت از شست بر زراغ است
شمر مر ازین جفتی منصور کنم
کرد و سونای غیاس شکار
طوطی باغ فدشش بقصد
سایه لاد مرغ بر انداخته
طایر بر حلقه مرغانی او
سایه فکر بر سر عاوسی زلف
در فتنش حلقه شکار
کمر بر لوز و خمر شکار

ملامت آنست که طایوسی جان
 در کتبی داشته است آستان
 که مکی بسنه این رده است
 کسی چکند طالعشی آورد
 عرفی اگر فلا صید نیست
 حیف بر آنست که در قید نیست
 و ام کلاست که خود یافته
 حاکم مشن رسته او یافته
 بسته این دام کلبه الله
 رسته منششی کر لے کشار
 بسته او کر زخم و کردو
 حورم و آواز بر آبد و سرد
 مرد که از او شده کف
 خله رکنوب حاکم لا تحف

ابر بصفه انجمن آسلی حسی
 حسی ز رویت تماشای حسی
 چه نمسار تو آشوب نیلی
 لعاب که نیلی تو با فونت سبکی
 آه و مرمت کور ضوای شکار
 ساینه بالار تو طوای کفار
 حسی لاسای نشی آفتاب
 آب منشی ز آتشی رویت کبار
 پیشی لب حرفه و غار سج
 در نکبت و نه قناری سج
 بند و بر کف که خنجر است
 سلسله رجم شکنج غزل است
 سحر که سم و چنه بابل است
 از روشنی نخل تو مادر کل است
 فتنه سر چشم طوفان نوم
 طاقیم ابر و سر تو محراب نماز
 کسی از در رخ بر سینه گرفت
 می کند از باد نازت صوم
 چرخ صفت لرب خدای کنم
 دایغ طمر ز نمل آفت کنم
 مانه مخمور و سینه گرفت
 خمر محراب و سر اندر نماز

بر شکن سبیل عمر اسیر
 چشم بجزیم چشم با سحر
 در هوای سلسله عجزین
 حسی فلا محل علف قشقه
 غمزه روانی سوز دل استند
 صلی شمسیم آملی ناز
 لکه هر گوشه چشم شباه
 آردیت از مار کمانی آرد
 چشم تو بهار ز از غمزه
 شاد حسی تو لغات استند
 تکب که با سمنت آب و رنگ
 سوز تو صد نوبت اگر نکرم
 اردیت آسون ز غمزه آرد
 در غمزه کرد و در زنگیست
 صد درون ملک بکنت دهند
 رنگ از لیل با ملک رعایت
 ان چشم لاله که ز درون
 شاد که ز باغ نوبت
 حسی هموار تا شایر است

نسبت جد نوقت اند عجز
 بر شکن سبیل نر بر سمن
 مهر شود سبیل فکته در چنین
 دشمن آملی عداوت گزلبه
 عشوه ای نام اردن ملک بند
 عریض آرا لیلی نابوب از
 غمزه نشانی بکین لکاه
 برسم سوز دور عالم که
 لکه برود غمزه بهجم آرد
 حله ناز تو لغات استند
 حسی تو از نکت نارت ملک
 نیم لکاه است جو جم آدم
 خار من در س نظر که
 اصل بهار چمنت فرح آرد
 دامن دامن بکاه بر دهند
 بویر از لیل با سمن آملی است
 عاربت از باغ که کرد
 در غمزه از بهر فراغ
 مار زنده بیابان است

کر که حسی ز حب تو بود
 که تو د عشق تو اگر حسی
 سست که به مایه دل و دل
 ز م و به شور و خوار دل
 دل شکنم عهد و فانی کنم
 حسی تو مغرور باد از چند
 ر که در عمارت باغ خفاست
 رنگ جوانی ز حسی کن
 آه که این نامه فانی رسیده
 باد و خوار باد و زنده کن
 آب لب است که بچند نسیم
 با من از سبزه رنگ شود
 لک و بر حسی بیقرار ره
 حسی را فشانده شمع از د
 به ادب لازم آمد دست
 طرکان با یک زده کایم
 آینه ستان و کفایم
 لا کوثر از آب و رنگ
 چرخ که بهار لب
 هم در آلوده بحب تو بود
 کوثر عشق چه تا غیر حسی
 غنچه غم سبب زرد رنگ
 موجب اتوبه در بار دل است
 مرگش اندک ز حسی کنم
 ناز تو بکانه ز انداز چند
 باغ جوانی لک چرخ که رو است
 سبیل سگون نفیسی که
 قطب بهار لک نهایت رسیده
 آب من غم حکیدان کن
 در حرم غنچه بهر و شمع
 سبیل زلف لک که رنگ شود
 روح شهیدان تا شاره
 کوهر دل غوطه زنانه رنگ
 در ثمر لطف تو کوثر ماه دست
 اگر که حسی بدرج عدم
 ما و جوانی کنم و آه کنم
 شهید لا کوثر نو
 نیم کفایم حسی استم

شهاب کلا در زرشنی خوی که بخت
 فرو و آرا بشی صد ناز کو
 ریزد آرزو کونه سخا بر نفع
 این نمر کج و دشمنان است
 نغمه نایاب جگر آسلی باغ
 ره که بروی از روشنی افلاک
 غنچه کف رحمت صوت زراغ
 جلوه که سنبله نجسی طعم
 حسی در آغوشی بوسی نام
 کو چنت صوت کلا غر مدار
 در جگر روضه حسی کونیا شر
 مهر نیا بد دل اهل بوسی
 صد مکسی شبنم آنگین
 آتشی اگر شعله فرو نه زار
 مقصد پروانه هستی کذار
 شمع بخود در زدن از خار است
 در مکسی آمد شمع آنگین
 نیکو شعله را افروزد به
 در عروق الهامی که لایم نهد
 کو نرافت زو طوبی که بخت
 ناز و نغمه صد اعجاز کو
 عتقه ششم و ادب آرد به
 ورنه کلا طاعت از ارادت
 کاک زشم طبلد شوق زراغ
 چشم به آب از در شعله است
 عطسه زنی از نور کلمت هر دماغ
 منصب طوبی نمکسی طعم
 غرت سبزه نجسی نایاب
 باغ تو کو نغمه زراغ مدار
 جند نمک ز جگر به خواستی
 خم شبنم شعله نیا لعل مکسی
 رم کند از جنبش یک شبنم
 جوشش پروانه بود برقرار
 در قدم شمع بود سوزدار
 رگه دادشی ز تو ناکام است
 هست ز روشنی طبع آنگین
 شعله مدار از در الهامی زرع
 لبک به در شربت زنه سوزنده

از نفسی است نایب کسی عهد
 و اگر کسی بپند ریخته
 تلخ من اول بذاقت پیچ
 سیم از ناز غرور تنگ
 حیف که هر خشم که کند در دم
 لاله که رنگ در زار خشم دید
 زین سخنان ملک غم در دار
 عری از زرمه ات نک با
 تلخ شخم شوم و عا می کنم
 صورت آینه بر سینه که چه
 لکه رود بر آینه صورت بدر
 دایره لکاحه رود و نقاب
 هر چه در روی او صورت بدر
 که نه طبعیت به نشانیش نیست
 در نه بخود زلف جانیست

لک کبک که بخور فایم لک

حلقه مشغوفه او دایم لک

نم نشی مادمه رستم از
 بخت کد و اشتیم
 نغمه اندوخته
 نشسته لب و چشمه کوهر زوئی

ناز نه مرهم بر افروخته
 جام حوش در و جوغم سوخته
 مایه بیدر و در لاف و طال
 از طبر آن مست فرو بسته بال
 مخم و ل با نغمه بکا بک
 با مکی دعور بر و انک
 خسته بر رطل لرحم
 کشتی بک سوخته شمع بک
 از طبر آن نشسته در رطل حال
 شعله نهانی خشت در و ل حال
 سر و در قلمم در و کار کرد
 نغمه رنر بر نفسی باز کرد
 تیغ ملامت نه لاغت کشید
 قلمر در آغوشی کنای کشید
 کج سوخت کرد شمعش بک
 رخت بر و لانه روشن بک
 گفت که از رز از اوا شمع
 کرد و نه نشسته بد لای شمع
 ز اول شب با مکه صمد
 ز اول شب با مکه صمد
 تخم شده آمد بهو اشکاشی
 مایه لای بد بد مشکلی نفسی
 در غم آن و به لغو شود
 خود چه کند شمع مکی رطل
 ناز حشی گمانی دوست
 شمع نذر لک مکی رطل نیاز
 ابر ز دا با بر ملا غلبوت
 شسته نه بر و از تنیدن که
 قوت خود از شعله کنم ابر و الهوت
 جام حوش در و جوغم سوخته
 از طبر آن مست فرو بسته بال
 با مکی دعور بر و انک
 کشتی بک سوخته شمع بک
 شعله نهانی خشت در و ل حال
 نغمه رنر بر نفسی باز کرد
 قلمر در آغوشی کنای کشید
 رخت بر و لانه روشن بک
 کرد و نه نشسته بد لای شمع
 و به شب شمع سما در هم
 مایه لای بد بد مشکلی نفسی
 بال و بر افشای دورای مکی
 آخر از من شعله بر آ سو شود
 سابه بر لای شمع از شمع
 در و حشی گمانی دوست
 شمع نذر لک مکی رطل نیاز
 ابر ز دا با بر ملا غلبوت
 شسته نه بر و از تنیدن که
 قوت خود از شعله کنم ابر و الهوت

نعت و ساز شعرت هم
 رکذر از طوفانم وصال
 مال کسی نیز بخشی در لک
 کو بره کام بعد گرم خیم
 ای جو تو محرم بعد در حضور
 کام کسی لب شکر خم خور
 کر که بر اثر قند باشی
 نشسته لب لب شعله نه
 غوطه در آتشی ز و کوثر شمار
 کر نه در آتشی بودت جایگاه
 ده که بنام کسی نه سلا بر
 و در آتشی او باز کنم
 ناجگر شعله غانی نرم دار
 نار و دوت شعله در مژد دوت
 عی از ز در ره جگر بر شوم
 در نه هنوزم بوسه در لک
 نه لکن هم معنی مسج
 بر سر موشی زمر عشق نیست
 محلی او بر سر ناموشی نام
 نسبت بکائنات بر و دوام
 در شکله از جنبشی ناقص بیال
 جنبشی از مال تو کامل لک
 بر قدم قند بعد بوسه بر
 بر منجم اند و کرد و زهر
 مطلب بر و اند فر و سوختن
 ورنه در آتشی دل خندان باشی
 سوخت لب تمشی از شعله نه
 شعله بفا نوسه خود بر کمار
 که بودت در دل مشوق و سلا
 و از سمنه رنهر بر جگر
 مست جغت شو بر و از لکن
 ملک در وئی ر جا گرم دار
 ناکنه هر چه کند میل دست
 جگر قدم نیست که جسم بر شوم
 مایه بر و از بیال اندر لک
 لکن جول و لبر لکنای مسج
 منشرح ز کفیت ا
 مکتب عصمت از و با زواج

چرخ در اندیشه بسته کشاد و بیا معبود بهوشی فتاد
 شکر بر بر دل جوشی خلد خشم دل از دمه بر دوشی دود
 ناله آتشی بدل از دج نف کرب بدید بر دوشی بهج نف
 ناله ز لب تحفه که کشت کرب ز دل کف کشت کشت
 ناله تلخ اثر افشان رشی در اثر از نفه داودشی
 کرب کز بحر بصفار ملک خفا بلبشی که اسرنگ
 همغصه کرد ز در جنت و جوی کاس همه دار بر زده دار بر بوی
 تا فم از زخمه شسته سوز دین کبر افشای کجمنه سوز
 باد نذر دم ز تو حال و خفت موجب طوفان طلال و خفت
 چشم لب سایل که نه سفت نعل بر افشاند زخم کای و کفت
 حوصله دم تنگ ملولم لبه منتقل از زور بر رسولم لبه
 منتقل کای دل قمر نوشی کفر دین دل خرم است فراوشی کفر
 سکه بود منت نهاد سست لقمه بیادوشی نو باداوت
 وزمه غمر که بر در کشت بسته او کرد و همیشگی کشت
 آنچه نقیبه و دلم با اوت نام دلم منت آزاد اوت
 از غم او بادب معبود با در نه حله بسته معبود با
 عین ازین مرقد حروشی در غم خرم است فراوشی کفر
 ریشی ز دین کس غم بهیخته کم ز زبانه خود تو لعل بود چنه

خداوند اولم بشور تکت
دل شک کوه طور شکست
ولم سا غطه را در خشم نور
شیخ کفر که موسی است در طور
و کر زین با سزا اول عار و زار
کم بسیار دل بسیار داری
دل نه خشم تحت پاک و پاک
دل با کفره کوهر تر ابا
دل مرم کذرا آسم شکست
لشنت مکتبها را الهی
دل ریشی که دفت کاوشی
نه آواز لشی از دوزخ و دلی
بر از دوز آشی در سینه من
که سلف راحت در سینه من
جو عظم شمع سدا بر از دوز
جو شوقم کرم رفتار بر دوز
خان در جرت که کوشم
که با صد کیم منی شکست
غیر بر کزو برنج کاوشی
لف صد چشم منی شکست
نه نه که بکفر کرم و جا
کشی از کرم شود آشی
در بر شکسته که کز قشام
به کفر کلدی به رفت نام
روان ف مناع کاسد سدا
با نفاق آتش کفر حاسد
کلامت کفر به نه چند جا
من و آسم دوزخ در دما

که خیر جوهر سنج سواد
منا کوشی جالده کلاب

بنام لشم حکیم مصلحت کمار
قدم نذر لشم عفا پیشی بر بار
نه نور صفا ز بدستان نه نور
جواهر از دوزخ نه نور
مدد آله بعلک حکمت آموز
که کفر شکست کوه هر دوز

کهنش لب بر سلسل بر کشاید که چشم و بواستگان رخ خداید
که از هر ریشی را اندازد بگردا که بر بجم و در افشاند ساسا
پرسویشی و داندست بسیل نه لب ساسا نماید لب ساسا
معد ناز و محبت و محبت کوشی خزا بد هر قدم صد چشمه بوشی
جفای از حیرتشی آه کندست که با لب لب کور دست بر دست
شام لکر مد و سوز و در بونج کشاید و آموز مقام در کج
و بد لکر لکر ساسا خشک خاوری که با لب لب افشاند لب لب لب لب
بوشی این که صاف از آب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
و بد ز انسان لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
بنام لکر طبیب راحت افروز دل بکاف نکانی سارا راحت افروز
که باید خسته چشم نام محرم لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
بر غیت آرد و ز بکمل ساسا لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
بر دوشی کهن را سود که بونج لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
بوشی این لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
چهره راحت بکافش و نشاند که در بید و در چا و در ماند
لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
هم لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب

بیا از زهر شهاب از بوم هم ریشی در کم رایگان باید بپاشی

جانی مجروح و هم ریشی
که خنثی نماند تا خورد

نیام لکن حکیم نصیحت سوز که سبب طلب آمرزشی افروز
که با این نامه نافرمانی ما مناجنا صواب افشانی ما
ادب را دست برین شهوت حساس ده ندانوی در نصیحت
سواد از دین معنی زدودن بزرگان برقع صورت کشود
نهر دل بودی از زنجیر که در طلب ناکردی از کفر که در
عنانی بوقار نرم کردی طلب بقائه دل گرم کردی
ساز که مجار آراستها اردو حرا و زار رخا استها
کنشش سبجه و زتار ستر ضم گفتن در و خاوشی کشن
نیات بسنگی طبع کردی ایم ندیدنی باز و طبع کردی در کام
باین اعلای ز منان نازم که در طبعیت و میرا بد و کرم
عنايت را عنای ازمانند بد بنال الله ما شتابد
بجدیر کامرانی ساند طلب

نوعی کفحه اسب کبر که نومب ز غم نازان برد
جانی حنی طلب در لعل که کور باد از لعل لعل
نقش از سر کعبه عبادت ز هر عجب که سنج مناجت
شمار جود او کردی شاید کرم غم او بالین برآید

درین معرفت را خجسته
 ز بالای روح و سناسی
 خود را کاوشی متزنی
 غایت کردی بجز بندگی نام
 همیشه با در عالم سر و آزار
 محبت را کلبه سر کج دل کرد
 بر احد رخت لعل کوثر
 زرد و عشق چشم غایت
 کج از کج قطره بر لب
 منه لکنت در نقش رویار
 که از لب جلوه ز کفایت
 قناعت کمر بای برمانی
 بسا عین لب آلود بر بند
 قلبی غنچه لبی بیت جبهات
 ز بالای باز دار از مع رای
 در آن خجسته بوسه است
 زمین معرفت مریخی و مریار
 که بخت بد کرد آتش و راز

همه معصوب و برزین
 در عالم کوهرت و آشتین

بنام الله توانم ستودن
 نه که حدیثی کنم ایستاد
 غرض از شکلش سر حدیثی
 نه آن گستاخ میشتا و دل
 و نه حدیثی که گفت گوشت
 بی ازیم عهدی نو در کاشی
 اگر که بضاعی خود کلام
 چون اندیشه لاف خوشنگ
 گشتی و نذر شکسته خوشنگ
 با کسی بگو بر باد و دلت
 بت آورم و در دوزخ
 بقتش دل آستر باید
 چنین رسم فتنه خوشنگ
 خدایم که خدای دیند اولت
 خدایم که هر چه هست اولت
 خود هر چه هست خوشی کاود
 بران معنی که خوشی لایق
 کمال است که نامش بر زبان
 که خدایم که خوشی لایق

بجز اندر کشد او صاف خورا
 ز به حال ز به لای ز به
 علم از کجبه او ز اسجبه
 نشد حل این سما حل مهری
 ماسع فی در زراف نه زنده
 چه کفیه هر چه کفیه کونهر داشت
 بسی لکه گفته سنج آمد سوزا
 که بی اندانه ما اندانه داشت
 محیط علم جهم در علم کجبه
 زمانا جو هر اول مهری
 بدستای که سنجید بر فروختند
 نه بداند از بر که نقشش آنگه داشت
 نه ای روز گام بسی دل داشت
 سخا موشی فرو شو نامی

اما بخت سنج از خواب رخ
 زنده می تو از خوشی کلاه
 رانک تخت کونای شیراز
 خواب آلود که کنه می زدند
 بگو کاس بوسه اهل معیشت
 که لایحه صوات و وقت است
 کفر در کلاه می بوسه گاه است
 لکه از کجبه نا شیراز راه است
 بیار تو روح انداز بر خشی
 بکشی قبر نقد مرده در آغوشی
 طلب کنم عین از روح بکشی
 ز مارت نامه سنائی رخا کشی
 که مردن ششنت به معانی
 نو لکر بره یافتن زیر لرمعانی
 که کاه ورم در کجبه شیراز
 لا باجم لکر نجسته راز
 کونم ماسی روح بر کشیم
 نم لای نه بر خفد مرسم ایم

نظم بر یاع و سبج نظم نوت رله و ادسی مهر که اول

کشت لایم حشر کنایم

طافی از دم داغ غلام

م منظورم بعد در خوشی کلا	که حاجت داشت بر هر یک نظمی
که هم او که ماند از نینجه درشی	که نوشی بر سجا فرزندیشی
که این کوهر افروز گهر سنج	که یکس سحر غم جوید از بلیغ
کوشی در با هم لب تر سازد	زور با خج بگوهر در سازد
سهیل از شکامینه نه طلی	نه از کعبه حود به منفی
ابا بر نیم سخت از کسی نکرد	ز طوطی موی ناری نکرد
که لفظی که معنی ساکنه رود	نه سنجید که سلمان کعبه را کرد
بر لفظی که لفظ او سقیم اند	بخت بد اگر قدر بنم اند
کلا از خار و لاشی درین	صبا که طله از رشتش درید اند
نرا گری تا بدین غایت و مرا حرم	بد لعل جد نیز که جالب و علم
که جوید و به از معده خامر	حرف ریزد و به از دست غوامر
اگر سخنان سخن از زو بیاراد	در با سنج و کرمه خردار
و که غریب منی نقد سنج	ز خجالت زاری بلیک تر سنج
نه خوب و نه خراب و نه نه	که به رو غم حاشی را دم نور
حس در از لا زار کلام	که بدو بر نیز با شمع تمام
نه بود و خام از شرم نه انوشی	نه طوطی خوانشی با خنده نوشی

ز عرص حسی شبیری نام رسد بر خرد و فرما و نازم
 از دنیا دور که را سر از خوابش بخت آ و نبرد در راه و پاشی
 کوم و استانی عشق فرمود که سنا لاس و در سید هم با
 نه ز لعل دست این قلم کردیم که سیم نامه شبیری و نبرد
 اگر لعل نامه را از این ناکشاید نرا از و رقیقت استوار است
 نو که ز لعل دست این رسد که شبی فراموشی کردی ز بهار منویشی
 در ز لعل ایله بر قول رسد که کرد بر بهوشبار درم و دوست
 صد افلاطون نشانی در کوشنامل که با لایم رخ کرده استنامل
 بر اسم رخ غنشی این ترانه همه بلباب رو زین آشنایه
 که کو یافت کاین در بار از کوشی اد که لاجرم باریست
 که کو گفت کاین بار بجه نکت نشانی عشق با کوششی حکمت
 ندانم عشق میداند چه چو

صبح و لکث چرخ خنده جو که شاد و زیت بود اندوه مستور
 تنور و زیت از نو بهارانی چرخ شتا و شبیری بعد مارا
 شکم بر سر در از سیرا چراغ بر و کشته شام عا
 ز بهر طناز که ن خشن بود که بالمر ز بهر بالی با سیر
 ریح و سرور در دوست صباست طه کل بیکر و در غزلت
 بهمه ناز سیری در شکر خواب کلمشی را خورشیدم کرد شاد و آب

شکوهی کرد حال خود را ننگ
ز شوخ زکشی با جواب خند
کبر در خواب و نه بیدار بود
که بر بخت نظر کاهر شود
صبا بوی گلشنی و آرد بر آفر
شکر خواب صبحی تنمیکرد
نسیم باغ کفن در دلم غشی
مقیم یارم در صحنه غشی
کحل در گلشنی آرامست و حالا
که بر کمال صد کربانرا زند جا
ز بوی کمال در آید عطر در ناب
یک عطر نه شد چشمش از خواب
بافر چشم کلک هر بر نور
سر امانچو چشم خوشر محو
ز باد طوف کلاه سیراب
بدل کفایت شفق صبحست
به بیدار بر غنچه بید در خواب
همان لک آراشی صوابست
آرزای سرم به چشم غم نیست
مرا آینه ام و ز آب جوهر
صبا از خانه به در میساخت
عرا ام و ز در چشم ننگ
خاموشی کرد عهد اشک رو
ز جام و شیشه ساقط کرد
که رو کرد از خواب بر لب جو
روانشه ند کلک پیشی ز آشی
نقاب افکند و دم کف طر کرد
نهان بودنی چراغ زردم
بدل کرد کلک و لاله نمایی
چاشما یک روزه زشت زشت
که دستش را غای در نم روی

برستار لر خواب آلود مخمور
 چرخ رفته تا نزد یک باغی
 نمود بر از روی دراز گلشنی
 بهشتی خالی از چشم و باغی
 در روی آن که چو شعور در شبنم
 رسم حاجه در میان باغی
 نشاند اینجا گزانی بصب نوبی
 کفایت این عکسهاست به باغی
 اگر حور آمد این دروازه است
 که آمد باغی گویند میوز
 خیال فر که آمد آشنایت
 شمع از دور در آن به زود بود
 در که بروی شناید با غلار
 که آمد نام آورده غلار شاه
 در که از بستون بیخا غلار آمد
 چو لعلش سیرکت از در فکایت
 روشنی طه اینجا سرور وازا
 حذر ز اسب تنگ و نام میگرد
 دل او به زنا محرم باشد
 بر شانی ره کبر نزدیک که چو
 هنوز آ که نه از غمش و باغی
 رنگ جامه فانوس روشنی
 نداشت درونی باغی غلار
 در میان به درگاه شبنم
 چه آراست رسم در درگاه
 رسی رو کرد خند چشمه نوبی
 نه اینجا مار طوسی است نه باغی
 گوید در کلبه او شکست
 که در باغ آتش افکار است
 در که در شبنم چشم او خجالت
 چو که خلوتی که نه طار
 نگردد شنی که بوسه دهد باز
 نباید نا غصب بر خیزد از سلا
 نشیند تا از جانب در کشاید
 در و لاشه بچو آب زندگانی
 که از رنگ زمین است آسار
 که از برکت استقامت میگرد
 نقابش غنچه و دستش صبا شد

نقاب از رو رخه چرخ کرد مجبور
 که شست از تندرک سیم و چرخ بود
 رحمتی است سر و پستان را
 حلاوت ملک لخم بمللا ترا
 چنان گلشنی چرخش هر روز شد
 که رنگ گل شکست و نازنا تر شد
 رشک خنده لعل لعل شد آوا
 نسیم در دای غنچه شد آب
 بشو خرگرم شد چشم سبزه
 برآمد کرد هر یک کفای هشی
 پیر سو خلی که ز لعل چشم غبار
 خیابانی در خیابان عشوه و ناز
 شال آمد با استقبال بولشی
 و لعل در سلا ماند ارم جوشی
 صبا در زلف سلسله شانه لکنت
 دو مدد و لک گل از سلا برداشت
 بهار در در عرعر که غنچه ریخت
 محبتی از حریر و مانع ریخت
 پیر و سبزه که مرافت اندر دل
 محبت به بدل منبر و دیار
 پیر سو بر حیدر لعل رشک طویله
 نهال مر شکست از قوچ خویله
 صبا ناز و دیدار در چشمه
 سار سبزه شکست گل و زلف
 چو ملک لعل ناله ملک و شتایی
 کفای یک عافیتانی بوسنایی
 سر و دندر بشو فی لکامه
 کثابت کونه از مهر لعل ماه
 سر و دایر نغمه قمر و آردگار
 که یلایک بعل زربسی چه باره
 بعل لعل رفته کرد و بر پیل آید
 که از قمر مبادا سر و دل شک
 صنم مملکت کلهای سبزه باره
 زمرغانی پنجم در شهر مباره
 چو دیر بر سر شاه از دیر
 چو خواند در قافیه فراموش
 پیر بولشی کشته بر بچو شکست
 لطف حوله و کشت گلستان

قال الله چه خورم کلمات ز در نه کسی را هر دم نشانی
 چای رسیده چیست خاشی ز گل ناکردن کور و دیر خاشی
 سر اسب ناف آهوی شکلی چکان مرز و مرزین پاک خشکی
 نوع شکلی سرور فانی که نشانی زلف خوب توان
 درختانی خسته شوخ از جامه جوی را جوهر کرد بر سبز دشت
 چار شام خورد و دم و نوخیز ز هم نشناخته سنده نشن
 ز آب سبز سبز رفته دریا ز دور ملک نقشه حسته از هوا
 بواسطه و خارد و گل قدم نوی چکان نقد زنی بدولد در گشتی
 فغانی ز غوغا در بیل از دشت فله بیلانی زوف و کرد دشت
 باب لکسایه گل آشی سیرا سمندر غوطها در آب خور
 چون غنایب آمد بر آشی شمال از بار خرد در نقد غنایبی
 صبا که نفیر ز گسی شد نشن از هر دم نشانی در نیم خواب
 محبی سم و بالاشد جان گل که صورت فاخته همه ز بیل
 سر اسب تند و از حسن بشاد ز سر و افتاد در دانه صادر
 چمن در دست کوب جام جم دشت که هر نقشه که بود از جاسی کم دشت
 ز خرد و سبز و در دشت بر همه شمال حسد و بعد سبز

تو گفته باغ مانای در دم دشت
 که سفل نطفها ز شکوه بخت

منم دشت و ز لعل عیب نهانی ز باز بهار بر چرخ آسمانی

قضوی از کنیزان غلط ساز کت و لکر در که محکم ز کند ساز
 بنام فیلسوفی نامه در دست ز طارانی شاه از در و جوش
 سوم از در کشی در و جوش که در دم یک چشم کلنگ در جوش
 نفسا شمر و بر لبها سر کشش چهار در و در و از نالبت
 کتر لکر سه بخت اندر کمار به حرت ز در و جوش نفسی و دوار
 نه بنویان اسرار و عجا که نشت بد که مشکا که یافت
 ز در بروی کند نشی لکنی پذیرند نشی که لیس ز هر کسی نشی
 منع صفت صد رنگ چند که لغو و خند و که خشم بدند
 یک گفت از جماعت مردم داند پنج آشنا بیکانه رانند
 یک گفت از نفسی و دلش دلی فرمای بر از اسلا نشت
 اگر دانم که از لاله لاله لوبت عانی چنانی لا فرمان لوبت
 یک گفت از حسی از شوی آید که مار در کسی غمت نماید
 دلی آندم که بر دلد و نزارد زر غمت مشی خواهد رخ مار
 یک گفت که حست از و بر هفت اگر خواهد و کرنه نخشست است
 سباده شل بمنی مایه سم حشی که جانی رکف که از دلد لری
 یک گفت از موش نشی بود کوا را از که راحت کشی بود
 چشم و مار مار شام و شمر پذیر فقم ز دم سر پنجه با شمر
 که پذیر لب کبر از خود نهفته مشکینه رنگ روشنی زنده فیه
 به بد از هر سمت و کل اندام که مرا بد کنس را با بنگام

بعلشی غمزه گفت از آمدن کسی
 بعلشی ز کفک در دست خند
 که شمشیر خود را آواز داد بر ملت
 و غمت فکده گاه کج بگلائی
 و مردم گرم رود که جو از لای
 اگر فرمان دهد ماه سبک دل
 چو بشنید این سخن عاوسی عطار
 جان ز کشتی بر آفت در حاصد
 خوشی باغ زهر آلود میشت
 سبانت کسی نوع و سبک است
 غیرشی مد جدا اندیشه مرغ
 شاخ این شوخ چشمالا نرست
 و گرنه هر که دل باشد و خوشی
 عاوشی گفت مر باید ارب کرد
 گرم گفتنی بر سناریت به غیر
 حواله کرد بغیر این تنگد لاسا
 پذیرفت این سخن در جاردان
 چو از رفتار عاوسی به خوشی
 و لم کفایه آگاه هم زنده برسی
 چو بشی آمد بطر غمزه برسد
 که از بر صم قیامت از رخت خاست
 نیست تاج کرم متوشت باقی
 بدشتر نامه بر بسته داشت
 ببار و نامه شاد تنگ دل
 گرفت از مو بولشی فتنه بر دار
 که یکبار از زلف از هم جدا شد
 نسیم اندر رخشی در سبک است
 نگاهشی بر چشم سبک است
 تنگتر به صم حاصد مر گفت
 اگر پشاه با باد و کبر نیست
 نکرده این سفارشها فراموش
 بگو سوخت گمانی به عجب کرد
 بیاد است نخل کرد با شمر
 و گرنه توان طلب کند این جمل
 ملک ناله محسنی جلوه آراست
 و باغشی ز رنده از خانه خوشی
 کدر بغیر آبروشی

بسر و سر که زو در طوفان	که از طهیا کینه خالی سبزه
در افق از جانشی عکس دریا	تو کفنی بستولا و در درخواب
بجای بستولشی در رسم افتاد	بمختلف آیدشی امید فرما
کلی شاخ رسا به خواست نمرز	که غم سلا طبعی سلا کند نمرز
و لای ما دوشی ز افشا را اود	که ساغر در میان لب خست
خالی بستولا مخفی شد	مزلر اندیشه در رم جلی کند
که هر خوشی چنان میگردد	که عفت ز هر دانیست ز نرناک
چنان اندیشه از مرغانی	که از غوفیشی پیمان بکدخت
کرفنی جام و نخبی استاده	نه آتش مبدرونه باز دارد
بر سنار لکنت طائر نهاده	رو در دل در خرت کش و ند
که لای اندیشه آما در صرد	چه رفت آخر که اندوه از مبدله
صبا کستناخ بر رویی و زین	و ماغشی بوز نا محم کز بدین
نوا کر دانت از م عجا گوشت	ماشا مبد و جانشی برود و بوشی
چیز پر کسی در ما بود و رفت	ز بر چشم با حد و شش میگفت
که ناله بانگ نویسی نقد بگفت	و و آیدند آهونک بر آشی

نوحی و نوحی و نوحی

محمد کلجی شد و نویسی جلیتم

لا بنام راز و راز است سنور غل ما رشت خاک نمود

شاه اندیشه سالف عیب چون
 روان بخشنده هوا و آرم
 چو صل اندیشی خواهد دشمن را
 چو خواهد صفت را کرم رخا
 ما بود نماید تا خف شیر
 نه ز لرز خوشم که نیت کرد نمی
 منم در سار لو چهار شاهت
 خوشی که مار که دل آینه او
 غم طعم که رفتن بی فریاد
 ز غم ناز طعم آشفته باشم
 نه که لعل که اندیشم شهباز
 که کو بر نفس جانم کشد بی
 که از آغوشی غم منوای با
 جو بیم خسته که غم حلاکت
 مسجنا ناله لب کشودن
 کلور نشسته ز کردن عیب
 چه بسکوم نه شکام دور دشت
 نه نشسته کادب شیر بر سر دشت
 بلم زازو برین نیت بخند و
 نه هر معروده و نا نمود کوبان
 عیان سازند بهای غم
 مکتب دل کند کذب زبان را
 نماید نفس صدق از نیت نانی
 نه نشی هر بر و ناموش شیر
 نه نای بهاد و بر دل خار و کوی
 و کر نه خار بر منم گناه است
 نه سجد که نوید غم او
 که مارم از صفا که شکو باد
 و کر کو برم رفتم رفته باشم
 نه که غم که کشیم ز بر و از
 نه بر منم رخا کسی زندی
 چرا کرد و گلو نیت
 مروت را بر بسم کبر صحت
 نه زبید ریشی را نا سورد
 نو را به کاس نه جاشک و نیت
 نه جاشک و نیت جاشک و نیت
 خداوند که لب است از نیت نو
 که دشمن نیت و بر نه بند و نیت

کسی که از لب از افسانه سلف
لبی است از نغمه زبانش نو
شعرش و فاعلش و فاعلش
نوشی طعنه زنی یعنی لبشاه
بگنوی که مار و رسا آرد کرد
نماز که غناب شاه کم نیست
نخوردن که دایه قند کربش
تا بپوشد که جنبش نام فصلت
شیرین زبانش در دلم آید
ما موی که جانی دارد و رسا
نما موی که بر سرش دال است
شعرش که با آفتاب
به نشو و نشی که با فرم شست
بکیو بر که دایه چند تبار است
حسب فرم ششده است
سجده هر که به خشم و کولت
نویس که مخمخ بر غمت
نایب و بد فرما در مجور
لحن و دایه که باد مانی غمت

خوار لب و بد و ندانی مطلق
نور آتش چشم لکڑ سوکت
بر ویش که شایبش هم زازو
نخوشی خشی فرم یعنی ششاه
بمغول که کرونا موسی لب کرد
بجلی کسی علامت در ادرست
بعد فرم که خوار به عهد خوشی
بیا نور که شاه آشوب عصر
بشهرین زبانش در دست آموز
بهار وای که زبانش دایه
بغا و س که ماسی ریک لب
بغا و س که یک نامشی لب
ماند و که از فرم و شست
نثر کانی که دایه در جبار است
بغش فرم در صیدش روشت
بچشم هر که به فرم و خولت
ببا و فرم که محبوب دماغت
بدین روز چشم کو مکن در
بجود مر که او در شهادت

به چونند سر که با جان در نیست
 به پند سر که با جان در نیست
 به پند سر که با جان در نیست
 به پند سر که با جان در نیست
 به پند سر که با جان در نیست
 به پند سر که با جان در نیست
 به پند سر که با جان در نیست
 به پند سر که با جان در نیست

سجای چونو باید انداز

که طایفی چونو باید انداز

به بسیار با هم در نیست
 به بسیار با هم در نیست
 به بسیار با هم در نیست
 به بسیار با هم در نیست
 به بسیار با هم در نیست
 به بسیار با هم در نیست
 به بسیار با هم در نیست
 به بسیار با هم در نیست

غله کوم کجای می شود

کتاب الفبا و الفبا

بنام که بار بر دل کون کرد
و عاقل محرم راز نماند کرد
و عاقل کافیه اندر سینه او شد
یک جیشی بر دوار سینه نامش
بر سر غلب که در عالم کج
یک لفظ و عاقل کج
لب ماسه و عاقل در آفت
بجیب هر دو عاقل عاقل
جو باز آمد ز نوحد خداوند
و عاقل با تو فرط بود
که گوشتی شاه با پیغام ما
لبی اما و الزام ما
صلاح کار باشد تا شب
مساویشی خار خار عذر خواهی
نکرم با لفظ کز زهر خست
فراوشی مساو آنها که خست
مساو امام در اندیشه خام
دستاشی نه بر ما و اندر
پیشی خواهی و مدار ما
هم روت و دوری و اعم ما
گل آزار کم چینه و از عشق
دستی خوشی با نامرشد
اگر که زما بر تافتن روت
نرم ز مکه اش رخ کو
شبتاشی مساو با جرم
مقتلشی بنا کا مر میراد
ز خویر نار کاشی دل کرا

بیا و آفت و نعل لب او بیا و اکامه ای هم مطلب او
 اگر باور و ناخوشی نتابد دلش خالی بیا و از درد باز
 ز شری که بعد خال خود را کم از شری بیا و دلش بر دل
 بداند نشتر سبزی ما کو خواهی صلاح از دلش ما
 فراموشی و زود فراموشی کور را عهد نماند بستر
 و عار ما که شهد زهر ناست فویش ما که جبهه فتر ناست
 صلاح خوشی در نیت ما ز شری تلخ کو نرسد ز راه ما
 چو این مکتوب بر در کم را بستی نامه سرافکند و بر جا
 که راز ما بکتوب است

رو بنام غریب از و غایب

کج کفر از ما و دلش اینک منم بر منر اشید از کج شک
 کج گفتش از من بکتاب کلاش عجب دارم اگر نادم نباش
 که است این مناع را کفایت که بر در کج خجست مفتاح
 چراغ سوختن آتش خود بود و در شمس جبهه نور و نور
 گفت از کف کو از بر کانت نشا نه سر خد اند جهانت
 ز حرمان و لعل بله کان تو باشی خداوند جفای بر منر باشی
 گفتا به ندا به خطاب اینه نشا بر شمس به خداوند
 عجب در مکتوب به آسمان و در اسرار از مود
 و در اسرار به آرمش بر انبی خلوت تا کامش به

چرخ تو انم بدست آورد آ به نام نسیه که که ستم آ به
حقیقت به جویست این جنسی در کار مجاریشی خود مرا نبود و خدا را

یا فرما و هم زین بود
که کو بر دارد و تو مرغ

که اگر چه بر دلازم آ به جنس نف استنیر و نقشی آ به
که چرخ تو زانه فرما و غم اندیشی بلوح سنگ نقشی و لاجوشی
جانی عار از نگار است جگر و فلک صد نوبت آهنگ زمر کرد
چنان طوفانی افتاد اندر درسی که میر و بیج شہوت سینه در غشی
که ما در درشت بالی ناز و نکلین که بر تابد جهان حسنی و شہر فرم
بش کفند نزد کجانی در کاه که تاج غشی باد اس باد شاه
لله به کشت زه نشین باد هلاک و شمت در آستین باد
شند ستم رازر از زمانا که ناکفتر پس دارد و زمانا
چرخ کو منہ کا نذر سنگ خارا چنان نکاس فرما و لک و لک
که رو بر نہت آمد به شہرین نثار و غم کشتی ما در کشتیر
چو نشند این سخن کشت از جهان زبانشی بر فو شد کفشار شہر
کلیف لک ز داغ چلت زاید بدین بهود کی تراژ خاد
شوند از مر جسم خوش و خوش کنند او صاف با مر میوه و ک
نه بخوار استیم لب اکدر خ این شراب از اویت سینه از غراب
نکو سکا نشی که صفت اویت اگر مثال شہر مر شکو است

کوی صورت که داد سازد نیش به بسند از غلج تقلید مشه
 بهر نوعی که بنگارد بنگار شود مانع بعد جانشی خوار
 نه ز لعل خوشتر غم نقشه رآید نه زشت آید کشتی در غم بنگار
 کوی صورت سحر بر لوح بنگار بنگار مع خود شکی کرد و خوار
 خود اگر چه که صد به کشت که اندر سزا و نیکو تر آید
 خالی او گنجی که فرخ میداد غور بر محو فرشتی نبدان
 اگر که در دگر مانع بنگار مثال او است جسی خوشی را
 دلیله باید کشیدی مغر از دست کجی که از پرده بردن آید
 ز عشق از سره در بود و غرت نه بسینه نقشی او بر لوح سحر
 ز کسینه محکم صفت خوشی فردی که بنگار مع در اشی
 چو کشتی بخت کسی فروز کرد هر مندلشی عیب آموز کرد
 مغر از طینت او در سینه یک بدل بسینه غلج او نه برنگ
 چو شیر افکته هم جمع و هم شک مثالش که نماید حک رسد
 کجا مثال او ماند زلفت کجا خورشید کرد نقشی دور
 مثال اگر کشید او کشید بر دمالشی ز شوخ بر دست
 کجی که از انظار او کشید نام زانشی و راع او لب ناکام

کسی که از این بر نه خرد

اگر چه ختم ز بزم عشق زرد

کامل

